



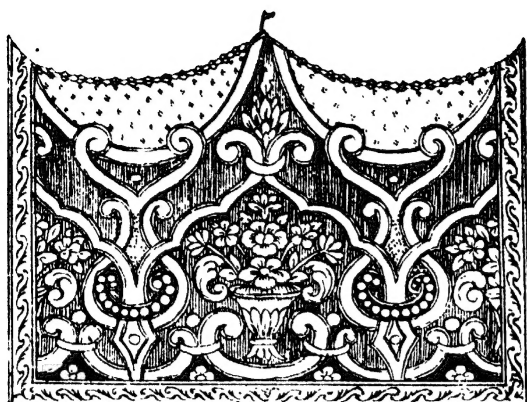
P. Cal
206

P. Cal
206



Cal.





بسم الله الرحمن الرحيم

<p>بیت بروی بتان شد مطلع یوان قسمت ما کرد در عشق بتان زپان شاخ طوبی میخلد چون خار در شپان سیر سدا عرش هر شب لاله افغان در ازل کردند ملک عشق در فرمان دیده تصویر شد این دیده حیران کی زنده خایه خلق دست در دامان باز تر کرد ست مهر گاین دیده گریان</p>	<p>کل کند تاسه نوشت عشق از عنوان چشمه جیوات دل بمیاج جان پیر قامت آن رشک گل تار شیه در جانم دو گوش کن گوش ای می نامم بمان که خبر تو باج خواه از قیس فرما دیم در قلم در از گستان تصویر تا گل حیرت دید هست الای بالای هر دو عالم است من نمیدانم که منظور نظر رسا چیست</p>
--	--

از فرخنده جلوه منه پر دل صد باره شد

در شب مهتاب کشتی شسته شد گمان ما

دو دزد بکه غم گهر خان فشار مرا
ز بسکه در شب بجران گدا ختم چون شمع
ز عشق لاله رخان دروغ در لحد بدم
بریدن از گل روی تو سیر نتوان شد
چو طفل شیخ که در مکتبش کشته زب
شدیم خاک و از ان خاک رسته برگسها
درین زمانه کنم با که شیخ در دگر
ز عشق منع مکن ناصحی که مجبورم

پرو چو رنگ گل از پیرهن عجب مرا
جز اشک گرم نمانده است در کنار مرا
بجای سبزه و مدلا از مزار مرا
به یک پیاله کجا بش کند خمار مرا
کشیده بر سر کوی تور و زگار مرا
چنان نشاند براه تو انتظار مرا
نه نمویی نه رفیقی نه عکس مرا
نمانده هیچ درین شیوه اختیار مرا

درین دیار چنان خواسته ام کشتی

که اتمتار نشا شد جو قول یار مرا

بها متی کند تعلیم هر دم طبع مؤمن را
و جز دیوانگی صحرانوردی نیست حسرت
تبدیل بر تابش شمشیر اربوبت
من ای رشک پری تو دیگر تحیرت پیدا
غم دل قبت گل میکنی از چشم خونبار
ندانم تا چادر بر سرم از دست من شب

خیال یار سبب آفرین تن باز نمون
قضا بخواست تو ام سر نوشت با من چون
چرا بندی بدلم زلف خود و لبهای من
کدام خوردم چشم پری خوانش آهسته
نه نیستن تا کجا با آستین اشک بکار کون
که خوش گریزه جایم بیا بیای کرد و نون

سخن ستان خیزد از لیم کشفی تماشا کن کرشب در خواب خوش بوسید امرا و بکل گویان	
دل دشمن ز حسرت جانم زور و تو خون باد ولی ز یاد و عشق تو سستی نگیرد بفضل عاشقان ای ترک تغافل بکسوتی دل و پشت زادم بسبب حرارت یارب	ترا با خیر بهی مرام حضرت فروزون باد بجای او الهی اندرون سینه خون باد ششین کشته ششم شسته نازت اشکون باد اطوف کعبه کوی توشوقش بهیون باد
بحمد الله که هر نیم فغانی کشته کشفی ماست چه بکشد نیک از شراب لایه گون باد	
ایکه بدم میکشی جام می دو سالار با همه آنکه سر بچاشنی حلاوتی با نخلان صبر من از کف خنار د قصه جانکه از من کی شنو بگوشت دل از آب قدسیان شود نعره الا مان بلند اشک در دوام من خیمه برسمان نند	اینقدر ز شمشاد کن لب خود بیالار چند کجام عاشقان سر کنی نو الار آنکه بدوشش دیگران می کنند کلام الار آنکه ز ننگ نام من پاره کند ریالار رخسبت غمزه کرد بدیشتم ستم خوالار از کف ضبط کردم خست سیه نالار
کشفی دل برشته را سوزت تمام جان تن آنکه فروغ عارضش داغ نمود لاله را	
شعله عشق تبان در مغر جان ارم با	آنچه دارد شمع درون زبان ارم با

نعل از دل تا فلک گر کشند بوجیب	کلیک نیستان آتشی در استخوان ابریم
بهره ما کس تواند شد بولا گنج عشق	آه را با ناله هر دم هم هستان ابریم
بغیضان اینقدر سید و شایان نیست	جور با تا کی که جان بتوان ابریم
بنا توان بهفت عشق لاله رویان بدل	زنگ زرد و دیرینه پر خون عیان ابریم
خاطر از شعله آه فلک فرسا میباش	سایبان از دود و دل بر آستان ابریم

قصه جانسوز الفت کشفیا نگفت به
ورنه از جور بیتان جسد و هستان ابریم

رفی بود که او بجنایا میکشد مرا	این خو گرفت دل بوفایا میکشد مرا
اگر خاک من چو سبزه در مشک ناهیا	زلف دراز غالیه سایا میکشد مرا
ز خنجر بگردن کف پاست نوشته اند	طرز خرام و رنگ حسا میکشد مرا
بواج بوی بوی تو طرف جین برد	این اختلاط باد صفا میکشد مرا
ببر بست طرف نقاب دست کشش	دوبان شوم که خوش سجایا میکشد مرا
چنان قاتی بیاراده که در سویم بهار	این انتظار هیچ و صفا میکشد مرا

کشفی ازین حریف چسان جان برد کس
ابر و جد او چشم جدا میکشد مرا

بیده آلوده بچرخ ساخت نگاه که ترا	کرده آشفته چو من زلف سیاه که ترا
ای که احوی ستم ایجاد سرو کاه تو شد	ای که با مال الم حشمت و سباه که ترا

دوسه دوزست کبی صبر قرار می شیخ	چاک زد دامن دل طرف کلاه که ترا
امشبای شمع که پروانه صفت میور	آتش ز دجیب گهر شعله آه که ترا
ایکه سید آشتی از غمزدگان لطف دلیغ	می بردت نه لبی بر لب چاه که ترا
دانه اشک ز مهرگان تو زبرد هردم	رسته از مزرع دل مهر گیسو که ترا
همچو نقش کعب پا از سر شب تبسم	انتظار که نشاند هت بر او که ترا
ایکه از شرم بهبتاب نگشته هم چشم	کرد در سواهی جهان دی چو ماه که ترا

گشت پامال ملالت هم تن چون کشفی	
تاخت بر ملک دل از غمزه سپاه که ترا	

چند بو عده شکنی خاطر ناشکیب	رضت دل دی بده ز کس دلفریب
در شب بجز اینقدر ناله عاشقانکو	گرچه بر دامن نشاند زلف خست قیاب
خوبی گل دگر بود خوبی روی تو دگر	همیشه ناله ام بدان ناله عین دیدار
برحمت بکام دیگران قدر ز پسته لعل تو	طلعه هر بگس کن چاشنی ز میب
طرح قیامت افکند بر قدم از خرام نان	و ده چو ادا چو شیوه با ست قبح جامه زار

همچو فغانی از غضب هوش بود کشفیا	
آنکه بر تیزی زبان نرم کن دادیب را	

سواد خط تو پوشید لعل خندان را	نهفته اند لفظات آبچو ان را
چکیده لب لعل تو رمی یا تو تست	سرشته اند ز عکس رخ تو مر جان را

<p>نذیره گمراختن شیخ نامسلمان را شکست خنده بر خیم جگر فکدان را چرخ سینه نمودیم دماغ پنهان را چنین کرشمه که تعلیم کرد خوبان را مران ز پیش خود این بلبل خوش امکان را</p>	<p>بزم خویش چنین زاهد اکرمی لاسه بدان دل لب شکر شکن نمک پاشید درون خلوت دل بهر دیدن رویت بستوها بر بایند صبر از عشاق هزار نغمه سراییم بگلشن خوبه</p>
	<p>مباش همچو خرین در چین محش کشفی بناله بفسر آشور عند لیسان را</p>
<p>حجاب دور کن از چهره بی حجاب آ تو هم گرفته بکف ساغر شراب در آ گرفته تیغ و سپهر همچو آفتاب در آ دمی بخانه ام ای رشک ما منتاب در آ نمک ز پسته نشان دل کباب در آ</p>	<p>دمی مجلس عشاق بی نقاب در آ چمن شگفت و بهانی بسیر گلزار است اگر ترا سحر قتلست مرعباد هم سج ز خویش سیر دم بی تو این شب همتا بوای آتش شوق تو سوخت سینه</p>
	<p>چند روز رسیده فزوده که روز حساب کشفی را رسد بگوش خطابی که بی حساب در آ</p>
<p>بیا بنشین بیالین تیغ و خنجر از کمر بکشا اهل بهر مقامنا نفس گوید که بکشا با غوشم در آن قبا ای سیم بکشا</p>	<p>من از غم خانه روشن کرده ام ظلم نظر بکشا بلب جانست امید نگاه و سپهری دل دیده آخر سحر غم و حیاتا کی سحر کردم</p>

چو حرف شکوه سرزد از زبانت گفت از غوغا	برو این فقر بنده را حاجی در گشتا
زمین کل در گریبان روز از شک جگر گشت	نظر کن باجرای دیده کشتنی چشم ترکبشا
تو خندان شادان چمن بر سو چیدنها مرج دست از ادب بسپرت پیش تو شادان تو دساعز دین باغی و قد از سپه کشتان مرج از بهار بهار دین دستی بدامانت تو دواز خشم بد گفتن مرج عجز و دعا کردن تو دیند قبا بکشودن و ستانه گردیدن	مرج بی تابی و غلطیدن در خون نیدینها تو دیندین بهانی دزد دیده دیندینها مرج خوننا جوین نه نا کاجی چیدینها تو ددست اعصاب افشانیدن کشتینها مرج پیش تو سر بردن تو دخر کشتینها مرج از غصه مردم جیب تاداسن دریدینها
فرستم این غزل کشتنی بآن شیخ و فادشمن	مرج در دست تو دادن تو و پیشش رسینها
چون نظر کردم گل بوی تو یاد آمد مرا شب ز شمع در پر روانه آتش در گرفت بلبل میرفت بی تابانه سوی بوسین دوش در حجل سخن از خوبی طوی گشت عند لیبی در چمن دیدم چویم بیلوی گل	چون شنیدم بوی گل می تو یاد آمد مرا بادل خود گرمی خوی تو یاد آمد مرا رفتم از خود رفتم کوی تو یاد آمد مرا خوبی بالای دلجوی تو یاد آمد مرا سودن بیلویه بیلوی تو یاد آمد مرا
کشتنی از کوکوی قمری دوش بر طوفین	

۴
نسخه
مینی

	بر سر کوی بتان بوسے تو یاد آمد مرا	
<p>ز عشق گرم نگه کرد و سوخت جان مرا منو شد بهر پرواز حسن هیچ نبود بحرف قصه مجنون و کو بهمن زد و چنان جفا و ستم عادتش بود از پیش بحور از سر کوی تو رخت تو آن بست چه آفتم بسیر جان نال تو آن بارد چگونه وصف جمال تو بر زبان آرم</p>	<p>چنین کرشمه که آسودت آستان مرا که سوخت شعله عشق تو آستان مرا بگوشت دل شنود هر که درستان مرا ز حال من که جنبه کرد بد گمان مرا سپرده اند بدست تو آستان مرا که دل بتان سر کو میکشد عنان مرا که لبست ذکر لبست از شکردان مرا</p>	
	<p>شده است شعله چرخ عتقا حجاب من کشفی نهفته است همین نام من نشان مرا</p>	
<p>تا زخو اینک تنه بیا بشوقی ان نقابها که ای محراب ابروی تو باشد قبله ایها جهانت آفتاب زور و رویت شمع محفلها که از شمشیر نازت هر طرف فدا و بهلها درون دیده و دل ساختم بهر تو منزله ایها که دل ادر غم بجز تو افتاد دست کلها</p>	<p>بسلی گری ای باد بعد از قطع منزلها تو غل فی آذنه با لعل و لبتش هم سلی چرا شد که سایه وزان سحران گوشه بگری بیاد جلوه رقص کشمگان خود تماشا کن بیا این کلبه احزان من رنگ گلستان بیا ای دشمن جان من بیا تو بفرات</p>	
	تصا را فرود کشفی باده شیشه از میا بد	

	اَلَا يَا اَيُّهَا السَّاقِي بِاَدْرِ كَا شَاوَا وَتَهْمَا	<p>رسوای جهان کرد متی ای تو مارا در حسرت لبهای شکر خای تو مارا دیگر چه کسند و عده فردای تو مارا آید کیف از ساغر زیبای تو مارا از خویش تنی ساخته سودای تو مارا شمرنده زخو کرد جنبای تو مارا بی سر کشد ز گنس شهلائی تو مارا امید ز این بود ز لبهای تو مارا تا در نظر آمد قد رعنای تو مارا</p>	<p>حسرت بدل فرود تماشای تو مارا دل آب شد از غمخیزد از دیده فردا نیت بانی و عده تو امروزم باین روز نشاندی کاهی بسهرش که بدل و دیده بمانیم بنشست در دل جان نقش خیات از اهل غایت غلط انکاشت بودیم بر قتل که کردی سید این چشم غضبناک کردی تو ز ما صفر چرا یک و سه دشت رعنائی سر و چشم از نگه افتاد</p>
	<p>کشفی چه بلا سحر طرازی تو که امروز بر دست ز خود دوق سختمای تو مارا</p>	<p>افتاد بلائی بسبر این بی سرو پارا طی ساخته ام در طلبت مر حکما را شد ناله من رو گشت خسر یاد در ارا کردم نبات زازل ناز و ادا را در صحبت خود بار من در جنت ارا</p>	<p>تا ریخته بر سر پا زلف دو تارا پیدا شد از من منزل ناز تو را غنی قبل ز ادب پیش من از زخم کسب مانند تو هرگز نهم شستند خوب بر قتل دل خون شده تا زنگ بند و</p>

سبک
سبک
سبک

<p>لایا بنور غمیر ز گلزار جمالت شد ز گسفتان تو چشمن غبار در کوی تو کردست قنار و عثمان بیار ترادوش طبع جان بدست</p>	<p>پیش تو وزیدن ندیم باد صبار از غمزه کمر رنجیت خون حیار با مال کمن نقش مزار شهر بار جز شربت وصل تو نگفتند دوا</p>
--	--

<p>کشفی پاف ناوک بیدار تو کردیم کردند خیمه شش گمرازه آهن و خارا</p>

<p>مردم ز گرمی میگلستند از نظر مرا سر نیز ز هر سه بر مو مشک نافه شیرین ترست حرف ز باغم ز قند مصر از بهر دیدنت همه چشم غبار گشت این مرغ دل فرازل مکنعل سرشت آه جز بجز قصه صبور ی زیافتاد</p>	<p>رسو کند چشم کسان چشم تر مرا سودای زلف یار بود نابهر مرا تو کز لب گرفت دهان در شکم مرا هر رخساره که خدنگ تو شد در جگر مرا در بقیه سوخت آتش غم بال پر مرا بگذشت آب تیغ فراق تر سر مرا</p>
---	--

<p>کشفی چو شمع کار بعبه دایکشد در سینه هست یکدو غمسل تا سحر مرا</p>

<p>سیا لایق را از خون من و دل بر خود را بجام زنده نگذاشت این ترکان غمخوار گذارد کس بجام جان خود در قالب گیر</p>	<p>لبش ای بگمان از کشته دست تو خود را خود کردی مگر در زیر قاتل خیمه خود را چنان بینم در آغوش یقینان بر خود را</p>
---	---

مبادا سرکشند و دوجگر از دامن سپهر بر پیش چشم میگویند تو تا نه کرده ام زانو رود عالم بغیر قاپ فنا در طرفه لبین	همان دارم لبان شک دال نگر خود را بآب بادیه ستم حرف نذر خود را اگر رخصت بهم یک خطه چشمانی خود را
رسا ز نام بگویش مشت خاکم را مگر شغفی کنم فرشتی ره باد صبا خاکستر خود را	
خیز و باز بر فراز قدم تمام خویش را این دل ناصبور را طاقت انتظار نیست نماز که شد خوش بود این همه حرف بد چرا جز من بهینج یکپس لائق خدمت نیست ساقی و طرب ست می نازد طرب ست بنده خاصم از گرم لطف همیشه مایه باز بقتل عاشقان محو گشته میرود جرعه کش شراب عشق نیست چون بنده میگر	رتبه عرش بگذران گوشه بام خویش را باز و مال جان کن عدو شام خویش را ز هر کس بکام من شهید کلام خویش را خانه هر کس کن حلقه دام خویش را تلخ کن بر غم من عیش دام خویش را مورد رحمت کند شاه غلام خویش را آنکه ز ناز کم کند طرز خرام خویش را شربت مدعی کن بادیه جام خویش را
غمزه بلا کشی کشفی دل شکسته بر سر کوی تو کند طبع مقام خویش را	
فرا خسته چو تیغ کین را بین محبته حسن خود که نبود	کن سیخ بنجوم آستین را روی تو چو آسمان بین را

کافز پیری دگر چسبیم	چون توبت حسره آفرین را
شاید که ندید نامح سن	رودی چو تو شوخ حصین را
کس دل نهد چگونہ یارب	این تازه جوان نازنین را
بیداد و جفا که کرد نصیلم	این دشمن جان بلای دین را
در دم نشود به از میسرا	مرگ ست دوا چو حسرتین را
ای هم نفسان حسد ز ضرورت	سرداده ام آوازه آتشین را
کشفی چو تیل میدید جان	
وقت ست نگاه آخرین را	
غیر و بنابر کشا طره مشکسای را	ساز قیامت آشنا قامت فتنه زای را
مهر سکوت بر شکن از لب روح پرور	هم نفس سچ کج لعل کرشمه زای را
بر سر نامه جیل دست قضا فکرم شد	رضعت غصه ز گرد بی نگرش سبای را
لطف دلچ اگر کنی صدف ز جو خوبست	باز بسیار کافری ای بت من خدای را
نغمه عشق جوش نه داز تیر دل که نالاک	برده ز یاد کاروان زمره درامی را
سبل سرشکم این زبان تاب بام میرد	اگر بر تو سرده هم گریه های منی را
خاک در مخان بود بستر خواب کشفیا	
باشش سر نمودم خشت کلبه سیاه را	
عکس رخسارش قرارید آب تاب میدرد	آب دیدارش نماید آفتاب میدرد

<p>زلف چاک اکهند در چو تا بآینه را کرد روی آتشینت همچو آب آینه را پیش رخسارت نیارم در حساب آینه را آن بری هرگز نبیند بی محال آینه را</p>	<p>نیست تنها شاه از دستش برینا در اصل نیست نه تنها او خاکم را بیاد منکه حسنت را بریزان نظر سنجید ام غیرت حسن نهامش با حق توام فساد</p>
<p>کسیست کشفی تا نسوزد گرمی نظاره اش کرد عکس روی چون آتش کباب آینه را</p>	<p>ببرگرش نه چشم گدازی نیست ترا مردی شد که بجزان حسرت برودم</p>
<p>ازا سیر خرم زلفه خسته نیست ترا کمرای نخل محبت ثمری نیست ترا این رخ زرد چنین چشم تری نیست ترا پایان گداری شب بجران سحر نیست ترا تا بگوشت نسوزد آتش نیست ترا</p>	<p>با من دل شده پره اندیشه لانی آتش آمد و تو هم از روز قیامت بگذشت باش ای مال که این بر زود را می چسبد</p>
<p>جاگزین است بگوئی تو ز عمری کشفی چون بر عیان نشو سکین نظری نیست ترا</p>	<p>ککش ای دشمن جان بی تامل بجز گداز را تسرم زیر لب چشم از جاد زودین فزون</p>
<p>ککش بی جرم کجا زمین و آتش سکین را سرت گروم کجا آموختی این ستم و این را تکلف بر طرف دیگر میگویند چنین را کمن رنگین چون تازه این با پی گلزار را</p>	<p>شب وصل مست میشتان تو بگویند خوش را چنین بی تاب گداری ستمگر بر غمتر</p>

<p>ندانه تاج خواهی کرد آخری بت کافر چنان گل میکند از شوخی گلگون چاکت تو امشب گوش بر نهانه آغیا میدار ندانه زریب غوش که باشد آن فاشمن</p>	<p>که بروی در محاکم اولین زمین دین که روزی ترکی از خون ناحق دامن بین بچشم خویش برین سپهر تلخ گداز که میدارد بگفت شایطه اشب و شبکین</p>
<p>بشاک و خون پستان افتاده کشفی بر سر زهت منازای ترک بدخوبی محابا تو سن کین را</p>	
<p>نماند از پیش نظر آن گل خیا جردا تو جدا گشتی و در غصه جبر از سر زار نه پسندی که بر من حسرت دیدار بگور ناگوار ای جهان جمله گوارست مگر دوش از غم همه شب بر دو بافتان دم</p>	<p>آستینم نشد از دین خونبار جدا بطاقت صبر و خرد شد همه یکبار جدا یکدم ای یار میباش از من بیار جدا نتوان دید که از یار شود یار جدا یار در خانه جدا من پس دیوار جدا</p>
<p>لی گل روی تو کشفی بجز افغانست بچو بلبل که کند ناله ز گلزار جدا</p>	
<p>تا کجا در غم عشق تو کسرم خوار بیا بهت ناوک شرکان تو کردم دل آ من نصیر بان تو فرزند کجای شیخ از که آموختی ای یار جنب کار کج</p>	<p>چند ای کافر بی جسم جفا کای بیا از که آید چون خسته بگردار بیا می تراود همه از طرز تو عیار بیا روش جو در دره در سم دل آزار بیا</p>

بجز از دین منی هم ترستی

<p>ما نیک که جز مهر و وفا هیچ ندایم با جلوه پرست رخ چون شعله زایم از اهل کمالیم که در عالم ناسوت دل بست بگلزار صفا شجره فرمایم</p>	<p>شد صفت تو لا دل الفت طلب ما در جنت فردوس رود و بولوب ما هرگز متغیر نشود روز و شب ما هر لحظه زند با نیک انا الله حطب ما</p>
<p>ما نیک درین دیر کهن سپهر خزان کشفی تو پیرس از لب و از لب ما</p>	
<p>بچرخ خیمه زند آو عاشقانه ما زمانه رو بقفا پیش پیش او میرفت زیاد پیرو جان رفت قصه محزون از آن زمان که بکاشانه ام نشینست بهمدگر رسن دار بر سر نازست بحال غمزدگان ای بتان جفا تا چند بلند حوصله افتاد شاهباز کمال جو گفتش که وفا پیشه باش گفت بنام</p>	<p>رسد بعرش برین ناله شبانه ما و میکه یار بدر زد قدم ز خانه ما بدر تا بزیان میسر و دفسانه ما شده است حکمیه مقصود آستانه ما که میچکد دم منصور از ترانه ما مگر شهرش مایست آب و دانه ما بمساق عرش برین ست آشیانه ما که نیست قید و وفا هیچ در زبانه ما</p>
<p>بهین چه سحر حلال ست شعر ماسفی که میرود بدل این حرفه جادو انا ما</p>	
<p>پی برد رقیب اشب از سوز نهان ما</p>	<p>شد دشمن جان با چون شمع زبان ما</p>

<p>دل بی تو چو دهرم چشممست غم بزم شستم بچون خود مادست تنارا پیدا بنود هرگز امرو ز سر ابرام باید رخ چون ماهش صدفاره کند لال قد تو بر عینای اذازد گردارد</p>	<p>آنت نهان ایست عیان ما روز یکدست تو داد نه عیان ما کس نیست که تا رسد از هم نفسان ما باید گر آمیزد مهتاب و کستان ما از گلشن قدس آید این سر روان ما</p>
<p>هر کو چو دهر بر زن در بزم سخن کشفی شد شمع سخن روشن از گرم بیان ما</p>	
<p>کمن از دهر تراسی بنگان از دهر جانی را بلب جانست دل حسرت دیدار جبر انهم من از وضع تو ای طفل مرا با ناز و آسوم رسد زنا بگوشت حرف جانم ساجی انهم ز دل بنگان و از جرس فریاد میخیزد بلندست از سر کوی تو هر سو شوخ و غانی</p>	<p>بیا ایشب که از غم با تو گویم دستانی را که آرد بر سر بالین من نامحرمانی را که حسن و زاف زلفت کند رسوا جهانی را فرستادم به بزم ما چون دل از دانی را سدا می ناله من کم کند ره کار دانی را که گشت آخرت بیدار و کمر مسکین جانی را</p>
<p>چو دیدم عاقبت خود دشمن خود بود کشفی ز او گرم آخر سوختی هر استخوانی را</p>	
<p>بچه و بر فلک این زلف عجب آسارا تمام گلشن خوبی بود سراپا است</p>	<p>بنفشه زار کمن عارض سخن آسارا تو تو سر و سبزه زلف غنبر آسارا</p>

<p>حجاب خوش نبردای گل همیشه بهار بجز کز شده عاشق نواز شاد گل کز شاد لب لعلت دم سخن گفتن اسیر در شکر زلف نیست ماکر دل به غیر در زده سالت بچشم سحر می اگر وصال تا یک شب بگذرد زری زرد و شمع قهقار ازلی خیر کم بود هوای اول تو بر گزمی در اول کشید بر لبک ز غش من تو فریادم</p>	<p>بجلوه در بکشا گلشن تماشا را که جاوده بچین غنایید استمیدار ز آسمان از زمین آورد مسیحا را چگونه سر و سرمه این مرغ بندر پار همان بکرته که در خراب شد زلفی را تمام عمر بر روز و نیم شبها را اگر سر و سرمه از زلف من کشم پرا سرشته انداخته بگل این تنهار کشود ناله من نقد ز ثیبار</p>
--	---

<p>بنای عالم بالا ز باخشت کشتنی و هم فشار اگر ناله خلک سار</p>

<p>یا بر جسم از خدا یا بر دست هر جانی را دور باش ای کج که قفس بر زنده نظر رنگ بر روی تابود و کفن بدختر جای خود در شکن نفیستان پیروز و صندلنگ بدختر شب پلانی ای که از لعل تو اعجاز می باید است</p>	<p>یا بره صبر و قرار این شایه ای را غمزه آسوزد ادب چشم تماشا را آفریدت خدا بهر فرد عیسی را بر افتاد ضیالی دل سودای را من چه سازم کج کم این شب نهانی را زنده که از لب خود نامیده جانی را</p>
--	--

بر نفس آینه را پیش رخ خود مگذار در غم بجو تا گریه گلویم نگرفت خنده بر زردی رنگم توان کرد این رخ گر چو حسن فریغ از دم مردم یابد ناله از خون جگر است چنان در دایا	حیرت آباد کن چشم تماشا می را کردم ناله من بر او فلک سانی را زعفران زار کن کوچه رسوائی را سبز کن از نفسم گلشن عینانی را که رساند خبر آن محمود آری را
یا تو از خانه اسلام بدر زن کشنی یاده جابدل این کافر ترسانی را	
بی صرف مضطبی کن این آبرو در را آغشته ام بخون جگر و دوا خویش آخر فتاد این گلشن بدست عجب سر گاهی کعبه گاه رود بر در کفشت فریاد ناله همرو با ننگ جرس نشد از فیض گیره رفت که دورت ز خاطر	نتوان بهفت چشم تر و زنگ زرد را تارنگ از غوان دهم این جو در را بی طاقی نوره بساط نبرد را یکجا قرار نیست دل هزاره گرد را تنگ ست پای مردی مهیا بدرد را شستم باب دیده ز آینه گرد را
کشفی که گردنش نشود خیم به پیش کس دارد بدوش غاشیه اهل درد را	
تاروی تو زد شعله درون جگر ما چون نفس قدم طاق ز قمار نذریم	شمع ست چو پروانه بگردش بر ما بشکست ز بار غم گرفت کمر ما

ای عزیز
 ای عزیز

شد صبح و زنت از نظم تیرگی شب	باید ز بد نبال نذار دسم را
جان بلب در دل هوس وی توان	تا گوش تو امشب که رسا ندب را
صد بار اگر سر تراشند فیریم	چون شمع سحر تازه بر آید رسا
تا در ره تجربه فشرودیم قدم را	جز سایه مانیت کمی هم سفر را
جز روی خوشتر که همه حورست بینم	چون خار غلغلان و گل در نظر را
نوباده گلزار غلبیم بهشت	آتش اثر آب کند بر شجر را

همسایه به تنگ ست ز فرما تو کشفی
رو در تو بجای دیگر امشب بر ما

جان بلب آید از جدایی	بر تو ختم ست بیوفایی
ز سدا ناله تالاب با مست	تا لم از دست نار سایی
دارم از غصه بر گلخنجر	آن پری محو خود نمایی
توبه کردم ز عشق بار دیگر	نبرم نام آشناینها
از جمال تو ای فرشته مثال	میچکد رنگ میزدناینها
در نگاه کرشمه بار کس	بسرشتند دلرباینها
ای بتان باید از خدا تری	تا کجا دعوی خداینها
بایس با انتظار دعه هشام	میکنند زور آزماینها

در این می خرقه تو شد کشفی

	این چه زبردست و یار ساینها	
<p>از شاقه تا سحر بربست یار بها خزین شش با این فراق و شمار که بها نمیشود ز سحر علاج این بها بود ای طبلش با خستیم که بها دیار که گم شده باشد بجا غش بها کسی که پاک برادر ز فیه ز فیه بها از شمع لب لعلت که شود بها نوشته ایچو به شش ترش بها</p>	<p>چه گویند که چنان بی تو میرود بها تو و مصاحبت غیر و خواب سایش حرارت غم عشقت نیر و از دل سرخ منزل آن دلباشد بها بلگو که از رسن حسیله کی برست بها شدار کشاکش تکرار این بی آن زار ز تنگی و منت حرف در وجودش بها سعت دل سپیده در غل و زار</p>	
	<p>مهر بر خنده فریاد که منت شد بها حد بر شش بحر که عشق و شست بها</p>	
<p>سپیدال از دور می بوسد گاه ایچو اگر نام خدا می توان آن را احمد را مسح از چرخ می بوسد آن را احمد را خدا دارد سلامت خاندان آن را احمد را هو عیسی پشت نو و سحر میان آن را احمد را که یار بر سرش باشد خداوان آن را احمد را</p>		<p>رسد کی دست فکر است از آن ایچو حدیث من آنی پرده است از چشم کشاید و هم حرف از زبانش روح میا ز شاد ایچو بعالم تا قیامت زنده باشد نام و نشان بنیاد بر زبان از دفتر اعجاز خود جانی حلو تر به اشاق و انور بنی خشت ایچو</p>

مرا ندید جنسید و شبلی از سیر مقاماتش بگویم با که کشفی داستان آل احمد را	
سر زنجیر محبت ز زمین دل ما قامت یار چو یک نیر ز طوفی ست بلند ما اندر آن حال که دل محتما شامی بود ما گویی دل در شکن زلف تو افتاد قناد ما پیش دلدار چو در رنگ نرول سنجاق ما آن محطیم که چون موسی عمران خود خضر ما	در ازل بخت تعنا عشق آید گل ما بر تر از سدره جبریل بود منزل ما بجز عشق در آمد بدل غافل ما حل نشد از خیم چو گمان می شکل ما در روشن بود عالی ما ساغر ما مدتی شد که دود در طلب ساقی ما
در غمت قافله سالار چون شد کشفی فیس باید که بسیار عفت محصل ما	
آفتابی ز سر پر از نور ایام دل ما دل رود پیش تمنا و تمنا پس دل ما این سر آن سر عالم همه در وی جای ما یچو یکدخت جگر در عوض اشک چشم ما	گل کند لاله چو خورشید ز داغ دل ما زین پس و پیش توان یافت باغ دل ما وسعت آباد جهانست فراغ دل ما میدم این گل خوش رنگ باغ دل ما
سنگش شد همه سر از دوا عالم کشفی روشن از عالم نورست چراغ دل ما	
که میگوید بشوخی دین بکشا	تو چشم خویش را دزدی کشا

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

من و غماش از عشقت چه جوت	لب خود سخن نمید بکشا
درون خلوت این دید و دل	کمرای دلبر سنجیده بکشا
من از غم خانه روشن کرده ام	اگر باور نداری دیده بکشا
حجاب از مردم بیگانه بایر	تو این بند رقیب پوشیده بکشا
زبان در وصف آن رخسار چون گل	بیزان بیان سنجیده بکشا
تغافل تا کجا چشم ترسم	بحال این دل غدین بکشا
سحر شد سپید آن یار از بر	تو چشم ای طالع خوابیده بکشا
بشرح داستان مجرب کشفی	
گرد از خاطر شورین بکشا	
در میکه صورت خوب تو آفرید خدا	اگر بوی تو گه سویی خوش بید خدا
به هم قصا و قدر دست خویش میبوسید	در آن زمان که حال تو آفرید خدا
چگونه مثل تو در دین خیال آید	بدر پیش تو ز سایه هم بید خدا
هوای سیر که از خانه ات بر آورد	بدا و مستظر آن عاقبت بید خدا
همیشه دامنم از لوث این آن کسبت	بمحر غیر خط شیخ بر کشید خدا
ز بس تلاطم امواج رحمت ست بخت	بعفو نامه عصیان من درید خدا
بهر بنده عشق ست نام من کشفی	
مرا بنام بتان بی درم خرید خدا	

<p>دایغ جگر چو لاله دما از هزار ما شاید که رفته رفته برابر زجای بخت بخت سیاه عاشق در زلف بختی نشان بنشسته ایم بر سر کوی تو آبخندان از دیده رنجیت اشک جگر گون برین آگه نه ز زلف پریشان خود پیرس این گلشن جلال تو ای رشک بهار پیوسته بر آگه این زلف این رخ سست صبر و قرار و هوش خرد راه خود گرفت</p>	<p>در موسم خزان شد فصل بهار ما سیماب آتش ست دل بی قرار ما پرورده شد ز دود و دوشبهای تار ما کز جایی خویش باز غنیمت عمار ما رشک گل ست امن جیب و کنار ما بی تو چگونه میگذرد روزگار ما شاداب شد ازین شرف و آشکار ما گویند خیر باد بپسل و نهار ما آخر همین دل ست که آمد بکار ما</p>
<p>کشفی همین یکسره کلک سخن طراز باشد همیشه پیش کسان یادگار ما</p>	
<p>دیدم سمره ناز نشان کج کلبی را ترک نگهش بی سبب نادانم بقتل است ایست و عا در شب وصل تو که یارب غیب نتوان گفت که از بهر ایران ترکان دواز تو بود حاجب چشمت آتش نهم از نیا بد خبر از راز</p>	<p>کز ناز کش سوی خود از ره کلبی را آن کیست که گوید که کش بی گلبی را جز منزلت من نبود چون تو همی را ترکند ز کا و نمک خویش هیچی را زیباست سر برید و چنان بار کلبی را سازیمند دل سویی تو در پرده بی را</p>

منه خنجر و شمشیر
بیاویسی ستم از
عقل و دانش تو
بازماند است

	شما با بسید کرم آمد کشف باید همه ایثار کرم چون تو شب را	
پنهان نتوان کرد چنین بگم عیان را اکنون بچسان ضبط کنم آه و فغان را پاس ادب آمد و گرفت زبان را پیر این آن ماه نمانیم گمان را حسن تو پر آشوب نمودت جهان را عشق تو گرفته سنت گلو پر جواب را هرگز نشناسیم نه این را و نه آن را از دور صلا نیست ز من به نفسان را		اشک بگری فاش کند از نهان را در شوق تو صد کوه بلا بر سرم افتاد و ای خواست که تفریز کند شکوه جوت با عاشق شوریده مرا بیم چه باکست چون من همه در حلقه زلف تو اسیرند جز وصف جمال تو در کرم نتوان زد گشتم چنان محو جالت که ز حیرت از بهر خدای عشق مور زید بخوبان
	کشفی همه مرغان چمن خانه بدوش اند یارب بجهان روی سیه یا دیزان را	
بسیم الله عشق تو کنم در فغان را کجا که کند غیر من این ماه و کتان را از آه سرش تند مگر رشته جان را چون پسرخ نخلدیم زمین را و زمان را بام تو کند شهد و شکر کام و زبان را		با طرز دگر می نگارم طرح بیان را بهمنانه دل عکس رخ یار شد آفتاب بزم و زشادی شود و تازد ترا زخم هر رشته چنانیم ز عشقت که بگردش شیرین سخن من به خون قند و نبات

چون
چون
چون

من بنده آن مرغی باد و فسر و شرم	واجب ششم بندگی پریشان
از نام کمر هیچ نشان هم بیانست	سرفتی است که بر شستن من بست بهمان
من هم شده ام سینه سپر پیش جنگ	تا سوی دل بروی تو رخ کرد کمان
کشفی شده ام پر نود ساله لیکن	
در آب و گل رخبت قضا عشق جوان را	
کن در زبان از ته دل نام نمی را	به خطه بیا و آبر رسوا نشین را
این تازه گلی سر سبز باغ خنده	بخشید نقضات چمن مطلق لبی را
آن خوش نفسی هست که در دم چو بیا	گو یا کند از معجزه در محد صبه را
شد نور خدا جلوه گرا ز نور وجودش	دیگر نتوان گفت چنین بود العجبی را
از مانده اش زلزل باشد همه عالم	فیض ست از جمله ولی را و نبی را
محبوب خدا رهبر دین سرور عالم	کردند بنامت ز ازل خوش لقی را
مشهور شد از قصه خندان بدینیا	جان بخشی اعجاز تو جسم حطی را
قصر تو بود از شفا بھر رمضان	آئیند بدر بار تو در مان طلبی را
کشفی بفران تو کند ناله و فسر را	
بشنو ز کرم زمزمه نیم شب را	
ندام تا تو تا نیرست یارب و داسم را	که هرگز شب یلدا کن روزیایم را
چه حسرت با که نشتر بر گ جان میزدیم را	نه پرسید آن نهادن گمی حال تایم را

ز تازیانه گاه مدعی این گل شکفت آخر بفتد مفعی حسن تو فتوی داد و در محفل شدم از خفتش اردین دولت سر بر خفت بجز این دل که پذیرد حساب با ب و ق و ج را چه دانی از فلک برداریم ای منی از چو دین منم آن کو چنگ بدال شاه لامکان کین	گویی پوشد کسوف سبز ز غفور ما هم منی پرسد کسی از غنبر تقصیر منم کو ما هم برون از کعبه و بنجانه آوردند از هم که بردارد بدوش خویشتن با بر گنا هم پیر از حاکمان عرش قدر عز و جاکم که بر عرش معلی سایبان شد با بر گنا هم
رسد تا گوش بر کس میکند صد پاد دل کشنی مگر از تیشه فسر باد پرور و بد آهسته	
و ساخت در جبارا فرش رویت دیده گل با غزه و عشوه آشنان کن از چهره نقاب زلف بردار من دانم و یاد دل حسرتیم از ضعف به نیمه رو فادیم این زلف مسلسل تو آخر گوید که خبر ز حال زارم آیینیه بین و کن تماشا	این چشم نبود از تو مارا آیینیه بنه بباغ پارا این ز گیس مست سر مه سال تا چند کنی ادا احسار این را از زونیا زد دل مارا گویم چه بخت نارسارا انگسده بگردنم بلارا آن یار تغافل آشنارا آیینیه قدرت خدارا

ملک کو چنگ بد
بجز این دل که
پذیرد حساب با
ب و ق و ج را

روایت الیاء الموحده
مفاتیح الجنان
در بیان معانی
و اسرار

آورد ز کوی یار بوسه دیدم که پر می شان بی باک	گوئید دعا ز ما صبارا ببستند ز خون من چنان را
از یاد ر بوده است کشفی فریاد تو نفس در را	
از حسن کلف ازان چشم من چرخ کشفی نگاهم در بلل جامت بکفت شیشه دردم چسان بستر سحاب خواب بگره چون بلبل زفت از دست می بر سر پروانه در محل نباشد غیر آتش چاره جوی دلغ آتش را بنای صبر و طاقت بر سر بادست میدهم	بدانان که گلهای من ز من است مشب بکلام خویش مینازم که نمانم روغن مشب از ازان و شنیده گل صد در پر است مشب چنان چو که از دست بر جان من مشب همین منی ملازروی جانان و من مشب که برق جلوه اش در ز من آتش من مشب
سر لعلش رقیب رسیده ارد بکف کشفی عنان خنیا من دست دشمن است مشب	
میرسد تا فلک از درد تو فریاد مشب جز تو فریادری نیست تو هم میدانی شعله حسن تو پروانه صفت سوخت بهر خوریز که دامن بگر بر زده دل بیدان صبور می سپارد انچه است	گوشت کن تر فغان دل نشاد مشب از جنای تو بر من پیش که فریاد مشب بکش ای شمع جفا دست زبیداد مشب آتش خون که شد غمزه عباد مشب اکن از ما زوگر عزمه بنیاد مشب

آمار از راه غلوه خانه ام آن مست بر باد قیشه بر سر زده ام در غم شیرین دینی همستای آن که همزایی یار است ضرر	اتفاق است که شد دل خدا داد تا زده شد در همه جا بتم فسر باد میرود از برم آن طفل بریزد شب
گشت شیدای جلال تو نه تنها کشفی شد مفتون تو هر بنده و آزاد اشب	
سوز دل گرم بیان ست اشب هم نشین نیست بجز در د کس میغدد برگ جان نشتر غم و عده کیست که از غایت شوق ذوق دل را بصفت دزدیدم آنکه وی جا بخت ارم میداشت بچکد بخت دل از دین بنگاک خاک پای تو درین مجلس قدس آنکه زد و دوشش خدنگم بردل	چون سر شمع زبان ست اشب آهیم از همنفسان ست اشب دل که لبر زلفان ست اشب دید و هر سو نگران ست اشب در و در سینه نهان ست اشب بسنفربت میان ست اشب جگر می اشک روان ست اشب سر مه چشمستان ست اشب باز تیرشش بجان ست اشب
یار با کشف و تحفه شست صحبت ماه و کستان ست اشب	
نتاهدم در غزل باد و بجام ست اشب	طالعیم یاد و روایام بجام ست اشب

ساقی و مطرب دلدار و شراب مست بود	انچه سباب نشاط است تمام است مشب
در چنین فصل بهار آدمی گشت حلال	هر چه جز عیش و نشاط است حرام است مشب
گوش بر بنفشه گوینده فرا باید داشت	میکشان شرده که خوش عیش و آسایش
دوران طرف نگه دور و پیمان بود	گردش چشم سیه گردش جام مست بود
عالی محتامشای رخ چون ماه است	نظرای چشم که نظار و عام است مشب

بیمو سلمان شده دلدار بفرمان کشفی	
دو لقمه بنده و اقبال غلام مست مشب	

چون شمع شعله در جان مست مشب	نغمه سر و چراغان مست مشب
هوا عنبر نشان گل عطر با رست	که در گلشن خزان مست مشب
ز خون کشندگان تیغ ناز است	ز سین گل در گریبان مست مشب
کرمی آید که از بهر نثارش	ز اشکم در بران مست مشب
چه پیش آمد که یارب دید و دل	بکار خویش حیران مست مشب
بجای اشک گلگون باره دل	چو گل بر نوک مرغکان مست مشب
فغانم را شنید و گفت باناز	بکوی ماکه نالان مست مشب
کرمی آید نمیدانم که خلقه	بهر جانب بشتابان مست مشب

قتیل آساید بر زنت کشفی آزار	
برنگ شمع مهان مست مشب	

مباحث ایستخسین کیم تو از این مجرب بیار زرع رنگ انتظارم را تماشا کن پدید نهایی دل در سینه من نیست چیزی تو با اختیار ساغر میرنی از عشق و میند بهانا اگر خم خیزست شرکانت که هر عت من از سوز دل این یقینی خواب دهم	کرمی بنیم و گر حال خود از روز و گشت که می افتد بصیرت نگاهم سوی حجاب کمر بست آن پری شاید که بر غم مشرب که من از غصه بر دم خودم خون جگر مشرب نفس در سینه من میخیزد چون شیره مشرب که شمع مغل غیبت آن رنگ قشعر
نزدیک باغبان این قدر اعراض و اغاضت که در بزم تو همچنان ست کشفی تا سحر مشرب	
ندانم تا چه نون افتاد از غم در جگر مشرب بفرود اوده وصل است جوش از درد دل چسان افتد نظر جبارم بر پاره اشک مشرب نگردای دشمن جان دل سمیت تو نانی شب بجران تطاول مجوز لب یا میزد نه از حال دل که نه از حال او خف	که میریزد بر من بخت دل از چشم مشرب خدا را ای اجل ز کشتن من در کد مشرب که اندودند با گل خنده دیوار و در مشرب پشیمان گشته ام از ناله های بی اثر مشرب منی آید بدست درد دمان سحر مشرب که ما جای دیگر هستیم دل جای گمشرب
بهانا کرده گل آمار مرگ از چهره کشفی کرمی بنیم بر ستماران او در جگر مشرب	
آب بستیغ تو بگذشت از سزا مشرب	بزنده که میدارد چون شمع جگر مشرب

ببین

خبر از کجاست
که در این شهر
بازار است

<p>گل کرد گلستانها از دیده تر مشب دل هم بسیر میدان از راحت طبع مشب از من که بود یارب نایاب مشب این کیست که می ناله افتاد و بدر مشب گویند که یار من شد یار دیگر مشب</p>	<p>با اشک جگر گویم دامن مهر نگرین شد در سحر که بجران افتاد بجان کام کس نیست به پهلویم غیاز دل سبدر دانسته فغان من آن شمن جان بخت از رنگ گشتم خود را تیغ ست فلکوی</p>
<p>از آتش زمین یار د کشفی کرده ناز از آتشک سایم نشد ز بر دز بر مشب</p>	<p>از آتشک سایم نشد ز بر دز بر مشب</p>
<p>بیا که بی تو نفس بر من ست رنگ مشب منم که میزنم از غصه سیم رنگ مشب چه دیده که ز نام من ست رنگ مشب که اشک بیکبار از دیده لاله رنگ مشب و اگر ز بصر چه آماند بچنگ مشب گرفته رنگ دیگر آن رخ فرنگ مشب برای کشن من بسیر رنگ مشب بر غم در میان ز غم زن بچنگ مشب</p>	<p>گذشت عده شام از چه شد رنگ مشب تو بار قیبه دی ساغر شد با ناز همیشه ناز خود بودت از غلامی من کست رشته ز غم جگر مگر با آه جگر مگر که غمزه ات سپر انداخت ز سبک سیر چمن کرد در شب مبتاب بتی که دوش با غوش سینه ام جاداشت بلو خوش ست من و یار در من ستر</p>
<p>نهفته چند کنی حال غلظت کسفی بگو چه شد که ز رویه پدید رنگ مشب</p>	<p>بگو چه شد که ز رویه پدید رنگ مشب</p>

دل بی تاب که در سینه تپانست شب این قلعه شور شهر از خبر مقدم گیمست آب بگرانند از دیده ترسم ز رزم هر دیر تیر نگاه تو که شد چون من زار هی کنم پیش تو در دل از سوخک آنکه دوش از سر باری بکنارم جاد است	شاید آن شمع بکام و گران است شب خیل مردم که بهر کوچ و دوشت است شب یار بر غم سفر بسته میانست شب که بکوی تو بهر گوشه فغان است شب بپوش چشم من حرف با نیست شب آتش خون من دشمن جانست شب
---	--

در این بیت
شماره ۱۰۰
نویسند

کشفیا این همه طاقی از و عده گیمست که دل و دیده بهر سو نگر نیست است شب
--

مید خند عارضت چو آفتاب هست خسار خورش یکلک صنع از بزاران نسخه دیوان حسن ماجرای این دل دیوانه پرس هیچکس از حالش آشفته بود من ز طفلی راز و دارت بوده ام داستان در و دل ناگفته مانده	دیدن روی ترا آرد که تاب بر گل تر ز در قلم از مشک ناب بیت ابروی تو کردم انتخاب در غل از درد میدارم گشت تا شد عیان راز نهان از اضطراب بامنت هرگز نمی زبید حجاب آن پری از اول شب شد بخواب
--	--

نیست تنها کشفی از جان نبوده است هست مفتون خست بر شمع و شب
--

	که باشد بر زانش استنین چشم بر مشب	
آدم چو در کنارین آن یار شد بخواب یا عند لیپ زار بگلزار شد بخواب برای جعش او متر بار شد بخواب آن بی وفا خانه اغیار شد بخواب اگهی نشد که دیده خونبار شد بخواب آن همه حسین بازویش را شد بخواب	قسمت بگر که طالع بیدار شد بخواب خوابید دل کج بود دلدار تا سحر آتش گرفت خانه قدوسیان همچو هر چند ناله چو بر آتش گذشت دوش عمرم گذشت در شب بحر بری شان چندان شرب خور که آخرت بخورای	چشم بر مشب چشم بر مشب
	اشب صلی ناله و فریاد برنجی است لکشفی بگر خانه دلدار شد بخواب	
باده با جام و سبوح بود فرخوش است چین از لاله گل بادله پوشش است دل که چون بلبل تصور بر خوشش است شمع چون زلف بتان خانه بدوشش است هر کس از بنمفسان باخته بوشش است نار با سوز جگر گرم فرخوشش است غزوه با عشو او دوش بدوشش است	سکیشان مرده که میخانه بخوشش است عطر بیزست جهان از نفس بادیه دوش در بزم تو بزم نیز از نفسان عیش پروانه درین بزم بود تا دم صبح اثر مرگ مگر از رخ زردم گل کرد چه عجب گر برسد تا پر جبریل آتش حضرت ای سبر و قار و خرد خوشش است	
	خوانده بر سر افسانه چه فسون کشنی	

یار بر مثال و مقام همه گوش است شب		
جان ز غم سخت تنگ است شب	سر را دگر سنگ است شب	
غم زلف تو کشتاکش دارد	دل درین قید رنگ است شب	
نیست در عشق تو امید غایت	کار با کام تنگ است شب	
درش تا صبح در آغوشم بود	آنکه سر گرم شنگ است شب	
جیب و دامن که بخون رنگ است	این جز رنگ است جز رنگ است	
جان بلب منتظر مقدم کسیت	بهر وصل که رنگ است شب	
عصره تنگ است بجام کشفی		
یار آاده جنگ است شب		
روشن از روغن وصل است چراغم شب	گل هفتاب شگفته است با غم شب	
توسن بهت من یا بزمین نگذار	بر تر از عرش برین است و غم شب	
رفته رفته بجای تو جهان گم شده ام	که در عشق تو هر سوس بر غم شب	
کی کجا غم گذرد و گردول شد ادم	شد لب لب زخمی عیش با غم شب	
آن پری هیره در آغوش تنایا کرد	از غم هر دو جهان است فراغ شب	
بگذرد از هر متاستاسه استانم	گل کند رنگ و گراز گل داغ شب	
چون شود حال تو تا صبح غم کشفی		
که فزون تر کمم جان ترا غم شب		

<p>جای باز غم من شور و دفغان ^{شب} شب در فراق تو لب آمده جانم در یاب یار باین حادثه تازه چه باشد که چشم اشتیاق که بدل چشم تنب و ا کرد شاید آن رشک فخر در غیر من دل این ندانم که قتل که کمر بست آن شغف</p>	<p>و مبدم غلغله رفتن جان ^{شب} شب هر طرف دید بحسرت نگران ^{شب} شب خون دل در خون اشک و ان ^{شب} شب مان مگر آمد آن جان جهان ^{شب} شب خود بخود این همه بی تاب ^{شب} شب در کفش خنجر و در دست کمان ^{شب} شب</p>
<p>آه تیغ در گوش نیامد ز دفغان ^{شب} شب کیست تارفته برسد که چنان ^{شب} شب</p>	
<p>هم آغوش تمیید نهاده ^{شب} شب گوش من صدمی ناله های دل نمی آید بلاگردان شود گرد سرش گرد ز میتاب ز بستی چپا سازد من یارب ندیدم باین جن و حال ناز و تمکین شاه خوبانم گهی گرد گهی خند و گهی افستد گهی خیزد</p>	<p>مگر آن بی وفا با مدعی نهان ^{شب} شب برفت از شهر یا هم صحبت جانانه ^{شب} شب دل دیوانه بر شمع رخس پروانه ^{شب} شب که هر ساعت لب و لب پیمان ^{شب} شب چه خوش نام خدا باشوکت شامه ^{شب} شب چه شد دل را نکرد دیوانه یا هست ^{شب} شب</p>
<p>همانا آن وفادار من بر اندازد کوی خود اورا که کشنی ز این چنین از خواب خویشگاه ^{شب} شب</p>	
<p>تو آن گلی که بهار از تنم تن پید است</p>	<p>زیرین همه نسرین نسرین پید است</p>

<p>دم خرام ز فتنه تو زنگ می بارد زمین کوچه جانان گنگنه گلزار است همیشه خانه بدوشم چو زلف مجو بان چه فتنه است که یارب ز کو به سازد شهید خنجر بیداد لاله رخ ارم اتفاق غم در دو پنج و ناله و آه و نای عهد تو تشبیه با که دارد کیش که در چوین شست مرا چون شمع</p>	<p>بهر زمین که گذاری قدم چمن پید است بجای سبز دران لاله و سمن پید است بھر کجا که شب آمد مرا وطن پید است صدای تیشه و فریاد کو بکن پید است که دامن جی جگر از ته کفن پید است بھر کجا که نشستم انجمن پید است شبیه وعده وصل تو از دهن پید است رود سحر و سری دیگر از بدن پید است</p>
<p>اگر چه لب نکشود دم بعد عاشقی نزار نکته شوق از نگاه من پید است</p>	
<p>همیشه با من سکین ترا سر کین است بنی که یوسف مصری غلام طلعت است مگر ز شیرۀ جابهاسرشته اند ترا چها کرشمه تیغیت نهفت شد یارب سیک کرشمه ز من دوش دین دل برد بگوز قتل که دل شاو کرده ام تر از ان من دوسه دشنام اندودار</p>	<p>بگو برای خدا این چه رسم آیین است بلای دین دل جان عاشقان آیین است که این قدر بدست صاف تر ز سرین است که جابجا لب زخم شود تحسین است در گری برای چه امروز جبین چین است که دست تیغ تو در خون من زین است بکام جان سخن تلخ یار شبیرین است</p>

بهم کشفتی را
 به تیغ و نیز کفن دوستند کشفتی را
 مگر بشمار توانجا کشفتی اینست

در ماتم من گریه ستان ضرورت	ای شمع عزاداری پروانه ضرورت
نیزی بگر بر زن و تیری بس دل	ای دشمن جان بهت مردانه ضرورت
جا گرم کن این بهر در انجمن سیر	بایں دو بحر محرم و بیجان ضرورت
تا بخت من کشته بر نزار سیر کویت	این وقت بدر آمدن از خانه ضرورت
فصل گل دهر است هوا مطرب ساقی	امشب ذوق یکت و سپیده ضرورت
گویند که آن عرب جو بر صبح است	ساغر زدن امروزت بکمرانه ضرورت
از لطف گاهی من عاشق مسکین	خود گو که ضرورت و ایامه ضرورت

عمر نیست که ناله پس دیوار تو کشفتی
 غمخواری این عاشق دیوانه ضرورت

چون شمع زرد جان تن سوخت	پروانه کا سباز من سوخت
آتش بر دل نگارم افشاد	زان شعله که جان کو بکن سوخت
سگین دل است دونه آتش	بر خواری نعل دل دمن سوخت
خود شمع نکود بیسج پروا	پروانه اگر چه در لکن سوخت
بلبل جو منست خانه پرودش	آناناله گرم من چمن سوخت
تا شربت جدائی نیست	اگر گرمی تن که بر من سوخت

شد شعله فیه و ز عشق در گور	چند آنکه بدایع دل کفن سوخت
پروانه روی محو شده بود	این دل که چو شمع انجم سوخت
مقبول تو کیست من ندانم	در یار تو شمع و بر من سوخت
<p>بر غربت او نظر من در سوخت که کشفی که ز دوری وطن سوخت</p>	
آهانه مرا ز عشق جان سوخت	از حسن برشته ات جهان سوخت
از شعله آه آتشینم	عیسی محب ارم آسمان سوخت
در آب و گلم شعله عشق	خاک و چمن آن که آتخوان سوخت
با آتش غصه فراق	آگاه نه که دل چنان سوخت
از دین روی آتشین	در دین نگاه عاشقان سوخت
آخر ز تب جدائی تو	آن دل که بسینه بود آن سوخت
<p>کشفی غم دل چگونه گویم کز سوز جگر مرا زمان سوخت</p>	
با من همان تغافل آن دستان است	بر لب رسید جانم ناز آبخان است
در از صدف برآمد از غنچه بود	میخ تو همچنان بدل من خنان است
دم در کشید قمری و لبس ناله ماند	در سینه دل همان ز غمت فغان است
نیچم دل رسید سرخ آشنای تو	با غم و کز چشم تو خاطر نشان است

در گلشن محال تو با دخترازی زید مارا جبین مجده فشان هست بزمین	حسنت چنان نمانده عشقم چنان که هست لیکن سر غرور تو بر آسمان که هست
	کشفی چو دانه است بایا بر بگلان مارا دلی نمانده و او را گلان که هست
یاد آنکه نگا دو تو سر لطف مجادشت دوش از سر کویت چو دلم خست بیخست از عذبه طوف حرمت علی شده امزد معلوم نشد ایسج که دوش این خجوا	وی بود که این خسته بر پهلوی جاداشت هر گاهم ز سرست همه ره رو بقفا داشت آن راه که تا بار کست مرطبا داشت بیا تیر که کشت و نه تیغ کرا داشت
	در عشق تو شد سایه فکن بر سر کشفی آن خسار که در بادیه شوق پیادشت
دل دغ عشق لا اعداری بر دگر گفت گل از نظر قناد و گلستان با دگر گفت شوری نمکن حسن طبعش جبت آسوخ میل از من شورین طرز دگر گفت ماه دو هفته پر تو همه روی تست ای بخیه زن بر دگر دل چاکر چاک من	دیوانه ایست نیست کسی ابرو دگر گفت نادیده ام بدین وی تو خور دگر گفت ابرو چشم دقدور خست چارو دگر گفت گل از چهار عارض او رنگ دگر گفت ایست راپس که فسخ از چارو دگر گفت زان تار زلف سوزن بزرگان دگر گفت
	کشفی ام ریخته میفر و شش گشت

	سجاده را فوخته خام و سبک گرفت	
صبر از دل هوش ز سر و نور از بصیرت آن فتنه که از رفتن یارم بسیرت کز ناوک چشم تو چسب بر عکرم رفت دلبر بر آمد دل شیدا ز برم رفت		دوشین نگاری چو سحر گزیدم رفت از رفتن یوسف زود بر سر یعقوب دزدیده نگر رفتی وای شیخ تراست پیش آموخت عشق عجب آمد و رفتی
	کشفی رخ اوسیر ندیدم که بشوخی آن شیخ بری چهره چو برق از نظرم رفت	
دل را بکجا برد که دلدار چنین است یار چه سوار است که از خانه زین است آن بختی که ز صمغ خانه چنین است کیخمر ز دلش رفته و حینش چنین است		آن شیخ جفا پیشه که بسته بکین است صد فتنه زگر در هوش از دور بکین است دل برد ز کف زاهد محرابشین را گویند که آن شیخ گذشت از سر بکین است
	زلفش ز تیره پرده را بریدل کشفی آه این چه پلایست که ناگه ز کین است	
تا بان شده از روی تو رخسار محبت افتاده مرا نازه سرو کار محبت از حسن تو شد رونق بازار محبت مرگست دوا در حق بیمار محبت		ای از تو دل دیدم گرفتار محبت تعلیم ضرورت بمن راه وفا محبت از عشق من این نقد وفا یافت عیسی نفسان هیچ علاج نمونست

	کشفی غم دل حاجت اظهار دارد بیدارست ز رویت جدا ناز محبت	
گل‌های ماتم از جگر چاک من شکفت خوش غنچه ز دیده فناک من شکفت گلزار حسن است از شجر تاک من شکفت این نوبهار از نظر پاک من شکفت این تازه گل ز گلشن ادرک من شکفت هر لاله که از خضر خاشاک من شکفت		چون لاله و اغماز تر خاک من شکفت چشم تر نمود لبست را بخت ده واد تاب رخت بنفشه فرون شد ز آفتاب حسن رخت ز فیض نگام نمود گل گل میکند که بچو منت خار در دل است چون گل شمع از درفش گل کند شرر
	کشفی با بیاری فکرم درین بین نخوش گشتی ز خانه حالاک من شکفت	
حال بیمار غمت امرو چون بر روز نیست بردم بیدارم کم کم کن که جور آنور نیست در عشق هست اینک از عیسی علاج اندوز نیست عید خجسته است این کی کشتن ازین گداز نیست برق خرمین سوز نیست این شمع زانور نیست غالباً در گلشن نجات بدم نور نیست برین این بیدار در دوزخ فرون این بود نیست		بهمچو در روزش ملیح آن ناله جانسوز نیست نور گرفتار تو ام اندک تحسّل با یخش نیست ای طبیب محرابان بر خیز از بیلوی کن نیست کشتن عاشق ثوابی دارد امروزم نیست از شرار آرد گرم خانه همسایه بخت نیست غنچه باغ دلم در فصل گل هم نوبخت نیست روزگاری شد که من با چو غایت شمع نیست

<p>رخیت چون خون بر آن میغشاید می کشد طلال کس در جهان چون طالع فرزند نیست</p>	
<p>شاید او را بجزوه سرگوشی با مدعی بست کشفیا امشب که ترغزه اش دل دوز بست</p>	
<p>مسکن طالع دل خانه زنجیر شد بست امشب ز لطف بن چین شکو و شکر شد بست چشم حیرت زده ام دیده تصور شد بست مصطفی هست که در وصل تو تاخیر شد بست چه قدر شهره حسن تو بها بگیر شد بست آب شیشه تو چون کریمه گلو بگیر شد بست</p>	<p>زیر خسار تو تا زلف گره بگیر شد بست آنکه دایم شکرا بی من سکین می بست بسکه نظاره آن روی بر می ش کردم تا دگر دل ز ناله صوری در بحر نیست عشق تو آسوده دلی در عالم جوش لبشنگی از بسکه فرد سخیج بخت</p>
<p>سر دهمری چکد از شیشه خوابان کشفی لکهنه در نظم خطه کشید شد بست</p>	
<p>کسی که نشسته بخون بود در کین نیست بخونم آنکه فردا بر دستین نیست هسی قدی صنی شیخ نازنین نیست بهین که گرمی آن روی تشنه نیست دمیده از شجر سرو یا سیمین نیست که آفت از دین فتنه زمین نیست</p>	<p>هری وشی که زمین عقل و دین نیست هنوز زنگ غضب می پیکد ز دین نیست بستی که هر طرف از حسن او کایت نیست حدیث شعله حسنش شنیده میوم نیست عجاست طره بقیش زرب دستارش نیست هر طرف که روی سپرد اشارت نیست</p>

<p>بن از سر کشفی غیزای بی جسم دومی نشین که ملاقات و بسین است</p>		
<p>زین کنار ما نسیم عشوه جوی است نوسیم که قطره قطره ترا و در چشم تر یکجا بشوید یکدم ز سر شونی قرار نیست گرم گشته ام چنان بر عشق او گرم از بسکه عشق را جگر تشنه خوش بود طبع غریب عشق جوهرم پسند نیست</p>	<p>مان در میان و غن فمی در سبوی است بریز حسرت این لعل آرزوی است چون برق گرم جلوه بت تذخوی است عمری گذشته است که حسرتجوی است چون گریه آب سبخ گره در گلوی است تنها شب و ذوق بخود گفتگوی است</p>	
	<p>آتش پرست جلوه خوبان مهوشم کشفی ز خاک بای بتان آبروی است</p>	
<p>دل جان هر دو ز کار و دجهان آزاد است چون تو عالم پس مادر گیتی زادت ورنه در انجمن هر کس و ناکش است صبر راست بدورت چقدر دنیا و آنکه این جور و جوارا بتو بد خود است شمع سان از غم دل کار بر افادت</p>	<p>تا سر و کار من خسته به عشق افادت می شناسم که شود زیر و زبانه و آن منم که ز پس دیوار تو می نام زار به چاکس تاب جهانی تو نیار در خلق کاش میداد من صبر و تحمل اول داستان شب بچران تو ز هیچ میرس</p>	
	<p>قلب تو نمکده بیش نباشد کشفی</p>	

	سکن عیش و طرب شا بهمان آباد است
<p>در جمیع ششاد بلند از نفسم فرماید است طبع خور زیر که مایل بشکار افتاد است آنکه این روی چو در را بتو کاود است چشم خو خوار تو تا در گرد و سید است نرزمین تا فلک از دست تو در فریاد است چه توان کرد غم عشق تو مادر زادت حسن و عشق است که از روز از آن برآید است</p>	<p>تا که یزد بتو این قاضی موزون است علا تران حرم آلوده بخون بال می پرند غالبی در پی آزار مسلمانان بود عالمی بر سر کوی تو بخون غلطان است قدسیان هم ز جفای تو بخان آید اند در ازل مهر ترا در دلم انداخت قضا نه ترا چاره جور و نه مرا حیل و نه مسبر</p>
	<p>گفتنیادوش من روح فغانی می گفت که بشهر سخن امروز خستیل استاد است</p>
<p>مژده وصل برغان چمن باید گفت مژده با بیل شورین زمین باید گفت زود با فاخته سوسن خسته تن باید گفت این سخن را بغیر الان صحن باید گفت با گل ولاله و نسیمین صمن باید گفت کلمه از من بحر نیل صمن باید گفت مطر باغمه بقانون کین باید گفت</p>	<p>جوش ز فصل گل از باغ سخن باید گفت شاد بگل چمن ببلبله فروش است بنا سهم بر لب جو قامت موزون افراشت سنبلیله از جوش موباشک نشان پاشخ حال بوسی مرغان نفس را ای با اشک از طرف چمن بوی کسی می آید قشایای تو باز من خوش جوش ناز</p>

<p>این زبان قصه تلخ ابدین یافت امشب این واقعه لجوار دین یافت</p>	<p>نظر لطف بفرماد بود شیرین را صبر دم نبرد منصور زنده جوش ازین</p>
	<p>لکن تو باز عیان میکنی داز سر کشفی دعوت من بحسان وطن باید گفت</p>
<p>عنان صبر دل بیقرار رفت از دست مگر زلف خود آموخته است شکست تو بی خبر ز خودی عالمی بوی توست بر پیش قدم تو سردهی ز پادشاست مرا نم این که خبر نیست از منت یاست بیک کر شمه شود عالمی خدای پست</p>	<p>بیشتر برش گلگون چو آن نگار شست شکست عهد وفا باز بست باز شکست هنوز از گل شکفته ات خبر نبود تو چون شدی بچمن آب شد گل از شرم بشهر از غم من جای حکایتهاست کرامت بت من بین که از پرستش او</p>
	<p>چگونه از دل کشفی بدر رود که قضا سرشت مهر ترا در دلش برادر است</p>
<p>می زند گاسنه بجام رقیب است به از صبح اقبال شام رقیب است که آن ماه خورشید بام قیامت که شه با ز من صید دام قیامت گلین سعادت بنام رقیب است</p>	<p>لب شکریت بجام رقیب است سر شام در سزانش رفت هم مگر دو چنان چون شب تیره روزم بچنگ بلا کس میفتاد چون من نشیند بعل نونقتس لب او</p>

اجل سیده مرثوہ از زندگانی شوی چون بابرست کیشان لخت	بمن باز وصلش سپا هم رقیب است که در کویت اکنون مقام رقیب است
من از طرزاو کشفیا می شناسم که بر برغم این خسته رام رقیب است	
مخبر سخن از دمانست دمان نیست سیلاب رشکم ز شرط دین حیران چون گرده خورشید که در ابر درخشد سوز جگر سوخته گفتن توانم گل کرد خط از عارض و رنگ بهمان در خلوت وصل تو ز غیرت دل بیاب دل در طلب وصل تو چون لب بل ویر	زین نقطه سو هم نشانت نشان نیست چون قلم تصور روانست روان نیست داغ دلم از سینه عیانست عیان نیست چون شمع زبان گرم بیانست بیان نیست در گلشن حسن تو خزانست خزان نیست چون بسمل تصویر تیانست تیان نیست از غم همه تن صرف فغانست فغان نیست
گشفی چو حزن عشق ز روی تو می بینم این مشک مجیب تو بهنانست بهنان نیست	
خوین جگر بیاع که هر غنچه گل است مارا بسینه از نفس چند میش نیست یار بر فرشته است ندانیم یاری تو آن گلی بهند که هر یا چنار است	گر نیک بگری اثر آه و میل است آن گل سنوز بر بنار و تحمل است این نازنین که تا که افکنده کا کل است پیوسته تاج خواه زغبان کا بل است

<p>افسر دگی ز حصیت کاشب بزم دوست شاید فدایی بدرم کار ز فتنه است</p>	<p>فی نغمه رباب نه فیه فلفلس کز ماتش رسیده بر افلاک غفلت</p>
<p>کسی لغز از بوس صدم استقامت کشفی ابدست من چه عصای توکل</p>	
<p>از کسی مرغ ای دل شرر صفایت بر جمال تابانش حضرت نگاه نیست تشنه از لب تیغیش عالمی بخون غلطید آنکه از رخ خویش جابجا حکایت هر زمان چه می پرسی عاشق بگشاید پشت بزن ای شیخ نقش کشته خود را</p>	<p>جلوه بتان بسگر منظر خدایت پیش شوکت شاهی رتبه گدایت کونی آن ستمگر نیست دشت کربلا آفت دل و دهنم شوق بی وفا نیست بنده بلا نوشی زار و مبتلا نیست در طریق مجو بان رسم خون بهای نیست</p>
<p>گشت آن فادشمن عاشق فدای را کشفیا تماشا کن حال آتش نایب</p>	
<p>بجو من جودی و آه کشیدن که موقت دوسه روزست که آن شوخ پسر چون دل مان گر مایل رخسار گل اندامی گشت بسمل تیغ نگاه که شد آن نیاز پی کار که قداست که از کثرت شوق</p>	<p>آن پری این همه از آینه دیدن آفت دست بر سر زدن جامه دیدن آفت که دلش خون شد و از دیده چکید آفت که چو من بر سر هر کوچه پدید آفت جا بجا چون من دیوانه دویدن آفت</p>

کاشک که کاشی
معنی غرض معنی
نقد معنی غرض معنی

<p>میچکد از گل پشوده و دوزاری دل</p>	<p>رنگش از عارض چون لاله پریدن آفتاب</p>
<p>از طفیل غم عشق بر عرشه فروش کشفی آن شوخ بداد تو رسیدن آفتاب</p>	
<p>سرو کارم بیاری پرفنی افتاد قیامت ترا آمد دل ز دست غم بخون خود کمر بستم بیار ای در قیام ز دست آن نفخه بفر چگونه با تو ای انصاف دشمن بر چه کجاست تو در خانه اغیار طرح جلسه افکنان امیری جز تو کافر نیست در شهر فاکشانی شکلا ز نادک شیرین لبی گردیده ام آفتاب</p>	<p>من و آن شوخ بدخو هر چه بادا باد قیامت هر باد و هوای تنه آن جلاد قیامت من چاک جگر چون شانه نشسته قیامت رو در غیر لطف بر من این سید قیامت من از غصه هر شب ناله و فریاد قیامت بگو از دست جورت از که خواهم آفتاب من بر سر زدن در ماتم فریاد قیامت</p>
<p>نظر کن جوش حرمانم که هم در فصل گل کشفی نشده و اغنیه این خاطر ناشاد قیامت</p>	
<p>صدای ماتم و سیر باد پایبامی هست کجا برم بگر باره باره رایا رب انیس و هدم من بی تو در شجیان بهر کجا که برم غویش راز بیتابی ز اتفاق بجای فدا ده ام که درین</p>	<p>بگو چه تو بجز گوشه کربلائی هست بهر طرف که بنگه میکنم بلائی هست دل ستم زده و آه نارسائی هست بلائی تازه بمش تو در قحائی هست منو منی ز شقی زنه آشنائی هست</p>

نذیره که مرا یا ریز زالی هست	من از این همه بلبل میرزانے گل
	بحال کشفی دل خسته رحم باید کرد غریب بکس و بی برگ و مینوایی بست
که از زلف بتان دوزم سیاه است که چون پروانه احوالم تباہ است گر بیان گیر ویش و دواہ است زرویش پر کلفت رخسارہ است بفرما از لب خود نیست یا هست که یار از کشتن من عذرخواہ است	برین مخفی دل شدید گواہ است که آشب استین زو بر چرخم نبا شد بر عذارش سبزه خط نه تنها محرم دارد داغ بردل ز رخسارت امید بوسه تا چند ز لبهای سسی مالیده گل کرد
	نگاہ لطف بر کشفی ضرور است که این سکین گدای چو تیغ شاد است
عالمی بی خراز خود تمنای تو هست فتنه روز جزا قامت عنای تو هست صد بلا بر سرم امروز بالای تو هست تشنه خون که این ز گس شهلا ی تو هست خون من جانی حنا زب کف با ی تو هست دار و گیر عجب ز زلف چلیا ی تو هست	نه همین دیده دل جو تماشای تو هست از خرام تو بھر گام قیامت بر پا هست قد میفرزد و می باین محزونین بهر تاراج که دامن بکس بر زده منکر از قتل مشوای بت بدخواهین گشت هر بنده آزاد دیرام تو هست

آینه بیندازی شونج
چون کرم که آخردل من جای هست
آینه بیندازی شونج
چون کرم که آخردل من جای هست

این قدر سنگ آینه بیندازی شونج	چون کرم که آخردل من جای هست
آینه بیندازی شونج چون کرم که آخردل من جای هست	آینه بیندازی شونج چون کرم که آخردل من جای هست
چون گل تمام بام و دریا بر من شکفت پرورده ام بخون دل آن سیرنازار حسن بستان بر تو خسار آن سپید شد لاله زار کویچه ز خون فدایان من آبیار گلشن حسن نبودده ام آخر جگر بر آن دین بسته گشت و	این گل زلفین دیده خونبار من شکفت نخل قدش چو لاله زار در این شکفت هر جا که گل شکفت ز گلزار من شکفت خوش گلشنی ز تیغ ستمکار من شکفت گل گل خشت ز گریه سرشار من شکفت نوغنجه ز راه هوا دار من شکفت
کشفی درین زمین که بود در شک لاله زار گلها ز دست ملک کهر بار من شکفت	کشفی درین زمین که بود در شک لاله زار گلها ز دست ملک کهر بار من شکفت
هنگام فراق یار جانیت تا گاه ر بوده دل ز دستم از تیغ ننگار یار مردن بر من بودت عتاب ای هوا خون دل عاشق بلاکش لب لب بر رج پرور تو	یا وقت وداع ز ننگ جانیت ز افش که بلای ناگهانیت خوشتر ز حیات جاودانیت بر غیر همیشه محب با نیت پیش تو شراب از غوایت سر پای عیش و بهانیت

از چوبه یمن که زعفرانست و اعطبر و این چه بدگمانست از ناوک غمزه غلامست	گل کرد هوای لاله رویان افسسل بچار و تو بازی تیری که بجای دل نشیند
کشفی بخیال مطرب دے خوش باشش که عالم جو نیست	
یاران نظری معرکه ماه و گمانست دل خون کن عشاق جهانست صد قافله اشک غم از دیده روانست ایروی کج از ناوک شمع کرده گمانست خزنیست که در گلشن حسن تو خزانست شمار گل تر قسد تو یا سرور دوانست برقل که نشید بر جفا گرم عنانست حال دل شیدا همه ناگفته عیانست آن شمع پری چهره بجام و گرانست جاست بلب دیده بجزرت نگرانست	امشب طرف دل رخ آن آفت نبات شومخی که تراود و نگاشت همه شوشه تا شد سفری از برم آن جان تماشا شاید برف ناوک شکران نوشدل از خط تو ریحان بس لاله دیده خوش تازه نهال آمده از چرخ جان امروز که طرف کله از ناوک شگفت صد حسرت و اندوه تراود و نگاشت افتاد بخیان کار من از غصه بجران وقتست که آبی برای روح تمنّا
پیدا است ز آشفته سر بهیای تو کشفی کسین دل که نو داری گرو زلف بتانست	

<p>فی کج فراق و نه تمنای صالت بحث و مبحث بود صد مقال مقال قد بود تخیل جنان یا الف جان تشبیه رخ و زلف تو بالاد و سنبلی تا لعل شکر خاکشائے بجوابم ارباب و صبا غنچه خاطر نشود و ای بهمنفس یا فد در اورد سر نوگیر عشق منست که در معرکه شرکت پند چون تار نظر شد تن کا هدیه بهجران</p>	<p>امروز گویای دل دیوانه چه حال است در وصف لعل خوش طالع لال است یا معرعه جسته ز دیوان کمال است اگر بر سر انصاف و موم فرض محال است چون شمع ز باغ مبرق صرف بوال است شادابی گلزار من از باد شمال است از بهجونی ترک بتان ابن چه خیال است از بهر تو در دیده و دل جنگ جدال است بار نگه بزم بر کردین و بال است</p>
<p>تصور خیزین محب که از خانه کشفی اگر معجزه نفس من توان سحر محال است</p>	
<p>اشباز لطف هزبان من است گل ویش که بهجولاد میسد گوش کن جابجا حکایتهاست سرگذشت فراق هیچ پرس بهدم و هم نشین من کس نیست در فراق تو دم شمار میاست</p>	<p>آن پری چهره که جان من است اثر چشم خون فشان من است سر بر کوچه داستان من است دفتر شکوه بر زبان من است غیر این دل که مهر بان من است اجل امروز پاسبان من است</p>

<p>وعدۀ وصل حشر جان منست آنکه جان من و جهان من است فقط این غم فرا جان منست</p>	<p>بی تو یک دم نمیتوانم زیست از چو یارب کس بر خنوم نیست صحبت کس بمن نیاید راست</p>
	<p>راز دل فاش میشود کشفی گوش همسایه یزغان منست</p>
<p>غارت گرجان دل بهین است تسکین و خاطر زین است آن لعل که رشک انگبین است گفتا که سزای عشق نیست آن دشمن جان که در کین است خال ته زلف عنبرین است نازک بدنت زیاسمین است خونم که طهر از آستین است تا نام سچ بر زمین است</p>	<p>شوخ که بلای عقل و دین است تسوی خیال آن پر پرو صد زهر ملاجکام من رخت گفتم که جفا و جور تا چند گل کرد که دل بسیه است زنگی بچه جش زاده است رخسار تو رشک لاله و گل در عشق تو کرد راز من فاش از فیض لب تو زنده باشم</p>
	<p>امید تو حسم از تو دارم کشفی که غلام کس ترین است</p>
<p>بی تو جان ملیب مدقت هم شمار است</p>	<p>دل بسیه نام امشب گرم بقدر است</p>

<p>حال از دل یکیک ناله فاش ظاهر کرد از سرشک گلگونم دامنم جگر گون شد عیش و غم درین عالم هر دو نوا مفاقت غصه فراق اشب عرصه تنگ برین کرد من هم از جبارت ماسینه را سپردم</p>	<p>دم بسینه زد دیدن شطرنج را زار بهشت یک نظر تماشا کن این چه اشکبار بهشت گاه عشرت در رحمت گاه آه زار بهشت ای اصل کجایی تو جای خلکسار بهشت تا نشان تر گانش صرف نمک کار بهشت</p>
<p>یار از خفا گشت کشفیا شکایت چیست این بشهر محبوبان رسم راه یار بهشت</p>	
<p>آتشین جلوه آن عارض تابانم سوخت انچه آمد بر من همه از دست منست لب من تالاب جان بخش گارم رسید عاقبت سوز جگر کار بجای رساند عکس رخسار تو از پرده در افتاد دل بسکه از زور درون بسینه چو گشت بخت تاب نفعده این حسن خدا داد کرات از تماشای کل ولاله و سرین بخت</p>	<p>شعله از بسینه من جوشن دو جانم سوخت دود آه جگرم جیب و گریبانم سوخت جسرت بوسه آن لعل بختانم سوخت که برین حال خراهم دل جانانم سوخت آه این آتش بی دود تو بنیانم سوخت اشکم از دیده فرو آمد و دامنم سوخت نظری بر گل رخسار تو ده گامم سوخت بچمن ز رفو مرغ گلستانم سوخت</p>
<p>کشفیا جلوه آن معجزه باده فروخت آتشم بر سر تقوی زود و ایام سوخت</p>	

<p>آتش عشق تو افروخت دل جانم خست آستین بوزداگر پاک کز آشک چشم نیست بر کوه شهیدان بلا نور چراغ رخسخت حرف زدن از فسون سازند بیچ معلوم نشد عشق کز افتاد بیل ننوان کرد بخورشید جمال تو نگاه آتش افتاد بجان از قداکش بارت بسر وقت من آن بختیجی برق نژاد</p>	<p>شعله از خانه من سر زد و سلام خست آب آتش نهفت این دیده گر یا خست جگر از تیرگی شام غم سر یا خست ذوق شیرین سخن آن لب خند غم خست چون سپهر آفتاب این علم بهیستم خست گر می حسن گلو سوز تو شرکایم خست آتشین نخل تو چون سرو چراغ غم خست آمار از ناز چنان گرم که ایام غم خست</p>
<p>در دلدل چند گیتی ضبط نفس کن کشفی شعله آه تو چون شمع رگ جانم خست</p>	
<p>تا بر خسار چو گل زلف سیاه گرفت دل آن عارض چون ماه نظر دارد نخل حسن تو باین دیده تر پروردم غیر از این نیست علاجی من سودانی را گویند لاله بر سرین سمن عکس کند و این از آشک که مثل گل تر گیسو شد خون من جای حنا زین کف پای تو باد</p>	<p>این سرو آن سرو دل صورت سیاه گرفت این کتان عادت محبتی مبتاب گرفت تیغ از خون من خسته جگر آب گرفت بوسه ز لعل لب شربت عذاب گرفت چشم خمور تو تا رنگ می ناب گرفت جلوه ز لعل خوشاب من در شاداب گرفت چشم از غم و بخت خنجر قصاب گرفت</p>

بسته جانم خست

آن پری تیره چو بر غم سفر لبش کز	در بغل سینه ز در این دل میبارفت
خنده بر ساد و لبهای تو آید کشفی	شب و مهلست ترا دل شبان گرفت
نه همین در غمت این آه شرابم خست بزست از جوش قیام بید و پر شد تا دگر لاف زرقتموی نزنم پیش کش ای جوان برونو ساله سلمان کردی تا نشان از من غم دیده ماند بجهان نیست باقی ز تمیز حرکت خاکی ام و ز مونس نیست درین کلبه احزان ام گشت آزرده ز من در برانگیز شست	ناله نیم شبی گریه سرش ارم خست حسن بی پرده باین گرمی بازارم خست خرقه ز بدن آن دلبر میخوارم خست عاقبت سلسله زلف تو ز نارم خست آتشین بلبله آن یارب کارد خست یار باین شعله که امت کرد کارم خست در دهنهای و غمهای شب تارم خست شکوه از غیر دارم که همان یارم خست
کشفی از بر سر موی تو تراود غم عشق	بازت ای خانه خراب این همه انجم خست
یا قدرت و گلشن جانست خط سیرست ز لب زینارست زلف بر عارض سمن سارست درم سحر از لبست شنایزد	یا صبور بشکل انسانست یا ز نرین و میده ریاحست کلفه وی ماه تابانست این دهن پاکه شکرستانست

<p>اثر زنگ چشم گریان است خیر این دل که مرد میدان است دامنم چاک تا گریبان است تن زارم مگر نیستان است تا سحر بچشم همسان است آن پری یار با قریبان است العسل تو ابره منیان است</p>	<p>جیب دامن که بچو لاله شکفت هر فدا و کنگاه تو شد این گل تازه از جنون گل کرد ناله نمی تراود از زرگ و پله دل زارم بزم بارامش دارم از غصه بر گل خوشه از دهن در سخن گهر بار</p>	
	<p>شانه ات میکشد دل کشفی تار زلف تو یارک جان است</p>	
<p>عیسی ترمدم ز سخن گردن اینست یا سترن باغ ارم یا بمن اینست بلبل کند اقرار که ز گنجین اینست این بعسل است یا که عقیق من اینست گویت نتوان گفت شهیدان من اینست من پر دم از خویش اگر انجمن اینست</p>	<p>بلبل زود طرف چمن گردان نیست باشد بدن نرم تو یا برگ گل تر زنگ گل و سرن زمره پای تو گل کرد این قامت عنای تو یا سر و گلستان هر گوشه بکوی تو بود مقتل عشاق نظاره بزم تو بود محو تماشا</p>	
	<p>هند و بچه زرد و دین دل کشفی ز نار بجان بسندم اگر زمین اینست</p>	

<p>بی تو امشب که دل آلوده با فغان شد حرف ناگفته مطلب زنگاهم داند سبق مهر و وفا یاد ندارد استخوان نالدهم تو از دل همه موزون شد گلکه ناز تو بینای دل شیدا کرد کثرت گریه گلوگیر شد از شدت غم</p>	<p>نالدهم با عرش زمین دست و گریبان شد غمزه از صحبت چشم تو خندان شد لشعه خون من برین طفل دستان شد از صغیر غمت این مرغ خوشالمان شد بنگه از چشم تو این کار نمایان شد قطره اشک مرا کوی گریبان شد</p>
<p>دامغ داغ مست سبای من از غم کشفی تم از سوز جگر سر و چراغان شده است</p>	
<p>امشب شب صال باه فغان گذشت از کار و بار هر دو جهان میتوان گذشت قرع صلاح آن به نامحصران کرد هر خطه میرود بجاالت ز دست خط بر غش او ز گریه کس چشم زنگرد مشکل که بی حال تو یک خطه گذرد بر جاست پای صبر نوز آبخان که بود خواه از وفا کرم کن خواه از جفا کش</p>	<p>چون گذرد فراق که و مسلم جهان گذشت لیکن خیال یار که نتوان از ان گذشت هر چند ناله های من از آسمان گذشت آن صدمه که بر گل تر از خزان گذشت بیچاره عاشقی که بگویت ز جان گذشت آسان بود ز زنگه جاودان گذشت در عشق اگر چه کار دم از استخوان گذشت دیوانه تو از سر و دو زبان گذشت</p>
<p>گلابی زلفت نام خند از زبان من</p>	

کشفی تمام سر بیاد بتان گذشت	
<p>این بحر تو یا بادلم از مرگ پیام است این عارض تا بان تو یا باد تمام است حرف و همت در نظم جای کلام است بی باد و نظر بر رخ دلدار حرام است عیش است مرا بنده و اقبال غلام است دندان زدنی نیست که این غم را خام است</p>	<p>بیکلام و دواج تو بجان کار تمام است از عکس حیات همه نورست بعالم پیدا بنود راه سخن از دهن تنگ ساقی توبه جام که در مذمت نذران ابرست و هوا مطرب می یارد آغوش بی صرف بود میل باطنی سهل پرزاد</p>
کشفی نگنجد عسده وفا آن بت عیار بیکلام تمام تو و عسده شام است	
<p>سجده چشم به تن حرفی با است پایس ادب عشق تو اقم فصل با است تنج نغمه ناز تو هم مرتبه دان است سج طرب وصل تو عید رمضان است یانا از شب بیکر که از منهنسان است بی صرفه چگویم که چنین است چنان است بی غلطی است ای که ندانیت نیست با صد که به است به است به است</p>	<p>شب که دل از سوز جان به است گاه بی زود حرفه شب به است اول بسرفق من افتاد در یاربم باشد شب قدر این شب به است همه در من است آه سحرگاه به است در خطه نظر نگنجد غم به است بادام سیاه چشم تو یا زگر به است شوخی که بود آفت بین دل به است</p>

کشتنی

بنگر که دم باز پسین دیده

<p>امشب بر آسمان اژدر و آه کجاست آن غمزه که شعله بازار دلمبریست شد فاش از کشته چشم تو از عشق منگوشوز کشته از چشم خود بین در انتظار صبح دمیدست کجاست پیش تو هست عذر گنه گر گناه من</p>	<p>نبلی رواق چرخ ز بخت سیاه کجاست جز چشم در هنر تو بگردد پناه کجاست دزدیده دیدن تو نهانی گواه کجاست این خناباسینه ز تیر نگاه کجاست ای دل هنوز مد نگاهت بر آه کجاست خود گو که قتل چون من شدی گناه کجاست</p>
---	--

کشتنی بنگر که دم باز پسین دیده

معلوم چکس نشد این داخواه کجاست

<p>این زلف تو یا سایه شهبای درازست گلگون فرس ناز که گرم رنگ تازست هر نغمه که دارد لب از ساز حجازست شاید قد موزون کسی جلوه طرازست عشق من و حسین تو که در ناز و نیازست تا بر رخ اغیار در طلب تو بازست</p>	<p>این ز کس شهبای تو یا شعبده باورست هر دم گل نومی سنگند بر روش دل مطرب سپهر امشب که به طما کشد دم دل چون مصحح برجسته که خیزد ز جگر آه این شعبده حیرت که چشم تازست بنگر که ز غیرت همه تن خسته بخونم</p>
---	---

در مملکت حسن مسلم توشاهیست خوبان کجی را بدست روی نیارست	
	کشفی بحیثیت تدبیر و جهان مبدلست آن شوخ پری چهره دگر بر سر بادست
این زلف تو یارینه روی بھارست یا مهر خیابان چنان باغبانست پرورده گداز من و مشک تیارست این دل که گدازشته ام بهر تیارست از ناخن تدبیر تو این زخمه تیارست آن دل که در این عشق نباشد بیکارست این حرف پس از مرگ پی نقش تیارست دیدم که چو منسوب بر تن بر سر تیارست این دل که بهر توفیقش از در تیارست	رخسار تو یارینه روی بھارست تو زلف و یکشش آه دل زار از رنگ رخ و زلف تو بار و مهر خوشبو چون سبزه خارم ز متلح خرد و جوش افاده نوک شوه شتر برگ حبس عشق است که ز عقده بر کار شود و یار به بیان میل بخوبان بکن کس آن کس که کند کشف سر پرده سار پرورده آغوشش نگاه کرم بود
	یار بچه سان بگذرد شب کشفی هر دم غم بجزان بدش مشته گذارست
فخته همراه قدش بر زده دامان برخت ناله با آه هم دست گیر بیان برخت از پی قفل که این ز کس قفل برخت	تا با تاج دل آن آفتوران برخت من ناله هم چو بنداموز که از میلو چشمش آهده جنگست خدا بخیرند

<p>اگر زلف تو ز تنهاره ایس انم چه بلابدل شیدا شد نازل کشتن هر قدم از روش نازم لاله و گل</p>	<p>هر که ز خسار ترا دید زایان بزحمت سپارنداخته این ستم دستان بر سچا از کداین مجن این ستم خزان سچا</p>
<p>بعد عمری تو ز کشتنی چه خبر می پرست بیکسی بود که در کوی تو از جان بزحمت</p>	
<p>کیا پای بر پای دیگر بر سر است آبی شد تا قصر قرار هم بفرقت گوئی که کشایم در امید تو روزی از یک نگه مست تو در هوش فداوم مخصوص بمن جور تو گرد بد و گرنه از دور یک غمزه را بد دل جان را</p>	<p>بی تابی من این قدر از وعده شام بنیاد بسوی همه بر طرف تمام است قربان تو بر گوی که آرزو کدام است این گردش چشم تو مگر گردش جام است بر هر کس و ناکس نظر لطف تو عام است آن شوخ پری چهره ندانم که چه نام است</p>
<p>تنها نبوده شیفه روی تو کشتنی هر کس که ترا دید دل خاص غلام است</p>	
<p>شهد و شک عصاره شیرین بیاست آب حیات از ابعلت حکایتی است پیکان گذار سینه بود هر خدنگ ناز از کا و کا و آن مژه در دل خراش است</p>	<p>قند مکر این لب شکر فشان است اعجاز بسوی سمنی از زبان است تیری که بی خطا گذرد از کمان است اشتر که منید برگ جان سناخت</p>

آیا شمع منی را شستنی

شماره باغچه کی است غار در محار و املی بان گویند که غزلان چمن و جوی است نامی بگویند در آن است

<p>ما را هنوز جای سخن در دهان نیست و اعطای روبرو که غلط این گمان نیست و در زبان پیر و جوان است حرفی که جان تراود از آن بزرگان است</p>	<p>میرفت از کلام تو حسرتی در دلم حاشا که ترک عشق بگویم ز غلط و پند افسانه و جابست لیلی زیبا در رفت کام ترا سرشت خدا از دم مسج</p>
<p>کشفی که میرود و گویا از دگر که چه بود اشب چو شمع تابش میهمان است</p>	<p>از جوش اشک قصد دل از پا فدا ده است این شمشیر نگاه که در دل فسرود تا چند این تغافل تا چند این غم در معرض قبول تو جایافت هر غم اگر نه که بشکشتن خنجر تو است غیر از نذر حسن که تسلیم ناز کرد بینم چگونه می شود این سام کاین مگر نیک بنگاری همه عشق مت در ظهور این صحن این جمال نیز دبا بن آن</p>
<p>بنیاد صبر گریه سیلاب داده است فوار های خون بزرگ جان کشاده است خلق در انتظار بدر بسته داده است امشب که این جفا می تو هر دم زیاده است این سر که پیش راه تو بکشت نهاده است این جور و این جفا به تو ظالم داده است کارم بعشق بابت بد خو فدا ده است زا بد که منع عشق کند لوح سدا ده است گو بای که یار مهربان من شایسته است</p>	<p>در هر زمین که طرح غزل انگنی خوش است کشفی که آن سخت بدست کباده است</p>

<p>نگردد از سحر سپید اعلات مبارک باد بار دازد و بام دم گفتار از لبهای شیرین ز رفتار تو کرد چشم برپا تو خجسته من گویم ز دل ز ترک باد و فصل بهار تو خواهی باش در دل خواه چشم من ترکستان اعظم چه حرکت ز اینجا از کسبیزان تو باشد سر پای تو بازار تماشا است بهر سوختن بازین خانه خیزد</p>	<p>شب بجزست یار و ز قیامت مگر با صبا آرد پیامت بکشد شکر و شکر در هر کلامت قیامت هست هزار جزامت خدا دارد سلامت با کرامت نشد حاصل مرا غیب از زمامت در دل دیده دل شد معامت نصیحت تا کجا کم کن ملامت بود صد یوسف مصری غلامت رواج حسن خوبی شد زمامت بیاید گفت این حرفم بیامت</p>
<p>چه تاثیر است در شعر تو کشف همانا سحر باشد یا کرامت</p>	
<p>باز طرف کله آن طفل پر ز شوکت ناز که بای می مزاجم ز غم لعل کرد اولین اجد عشق تو من از بر کردم فصل گل کرد اسیران نفس از داد</p>	<p>گلخ صبر دل قیاب ز دنیا شکست شیشه خاطر م از صد درد زنا شکست سالها بر سر من چون بر شد شکست جوش مرغان بن خانه صیاد شکست</p>

باز طرف کله آن طفل
ناز که بای می مزاجم
اولین اجد عشق تو من
فصل گل کرد اسیران

تا نوک غمز چشمت دل فسخ بکوفت	پس پاره دل جان و جگر افشا شکست
خوش بگلزار کند زانغ و زغن سیر ببار	در نفس بال پر مرغ چین زار و شکست
مگر از جوهر فولاد خمیرم کردند	بر سر و گردن من خنجر جلا و شکست
دل که در سینه تند چون پسر مسلیم	گو تیار بر رگ جان خنجر فولاد شکست
بیستون باره شد از تالاب زار و شکست در گلهوی تو مگر قیسه فسر با و شکست	
یار بی مهر و بی وفا اینست	آنکه دل بردار با اینست
ز سر زار تالاب بامش	از نجات نارسا اینست
چشم محمود آن پریر و یا	ز گسست مفتنه زار اینست
قامت چشم و زلف یار نیست	آفت و فتنه و بلا اینست
جان من بختین غمیر سببش	غرض اینست و مدعا اینست
ناز میبارد از سر پایش	بگلریدش که یار ما اینست
چون مراد دید گفت از سر ناز	رنج بی برگ دلی نوا اینست
تاب و طاقت نماند در دل زار	نوبه از عشق اگر جفا اینست
اشکبار است از تپیدن دل	بهر این کاروان در اینست
اشکم از چشم دل روانه کند	کشته اینست ناخدا اینست
دل من خون شد و ز دیده بر	بگلزار چشم ما جسم اینست

<p>گداز پر سد که کیست کشف حال آن بار آشنایست</p>	
<p>نرس خمارش مست در با بهشت که ز لطف میخواند که بجز مرید آینه مقابل و زلف شانه در دست محل کند زرقارش باغ باغ غنائی جذب تماشا شیش میکشد عنان دل نال از لب بامش باز پیش قد از ضعف هر کی ز شهادت اندیش من و گریز حرف ترک محبوبان کی رسد گوشتن بر سرم ز هر جانب سنگ و خشت می بارد آه و گریه و زاری ناله و فغان هر شب</p>	<p>ناز با عقال و گرم کج او است ای چنین ز دور بدش طرب می فایست در بهار آرایش جوش خود نما بهشت در ادو اندازش طرفه میرزا بهشت میر و ملبوی اوقسمت از ما بهشت کی رسد بفریادم زور نارسان بهشت ای بتان معاذ الله دعوی خدا بهشت از برم بروا عطا این چه ترا خا بهشت از دوت نمی خیزم پا اس شنا بهشت این همه که می بینی ثمره خدا بهشت</p>
<p>دل فدای محبوبان سرقه هنر می شنی با چنین خوش طواری لاف پارسایان</p>	
<p>مرا بخوردن غم آن نگار شد باعث رسید فصل گل و بنه و جوش ز دریا نبود این همه پیش تو بی وفای کن</p>	<p>چه جای شک و یخوت یار شد باعث دگر تو به شکستن بهار شد باعث چگونه که دل بفرار شد باعث</p>

روزگار آشنایست

هوای سمرقند گلزار شد باعث دراز دستی آن شهسوار شد باعث و اگر نیست ساقی خمار شد باعث	کجا دماغ بگلشت باغ و حسین بخون تپیدن را بدشت بی تابانی داشت طبع غیورم تحمل احسان
	چه شکوه ازستم یار سرگشته که بر خرابی من روزگار شد باعث
شب صال چنین قصه و فسانه عبت فغان وقت سحر ناله شبانه عبت چو یار در بر نیستین ترا عبت امید لطف از ان چشم جادو عبت تلاش مهر و وفا اندرین زانه عبت که آرد سحر و عبت میکشیم یانه عبت	برو ز وصل لا آه عاشقانه عبت ز ضعف تالب بامت نیر سرفراز برو ز عجز و انغم خوشش نه امید نگاه قهر ترا دوزخ گیس محمور همیشه جور و جفا شد شعرا محبوبان اگر بعشق تو هم مبتلا شوی دهن
	چو یار هم سفر غیر میشود کشف دم و دراع ترا گریه بخودانه عبت
که نام پاک تو شد حزن جان من باعث بر آستان تو باشد رکان من باعث گذشت از فلک آه و فغان من باعث بلب رسید زانده جان من باعث	کجو چه سان و در زبان من باعث خوش آن زمان که کشم خشت خورشید تو چاره ساز جهانی بر بس بفریادم منم غلام تو ای شاه دو جهان یار

<p>ز بافتاد دادم و دشگیر من گشت برم به پیش که از دست ناگسائی یار مصیبتی که مرا هست جز تو نتوان گشت ز هر طرف بکسینم شسته دشمن من</p>	<p>گرفته اندم از دشمنان من یا غوث که جز تو نیست کسی مهربان من یا غوث هرین نامه توئی راز دان من یا غوث نگاه کن که توئی پاسبان من یا غوث</p>
<p>کسی نمی شنود قصه دل کشف نوگوش کن بکرم وستان من یا غوث</p>	
<p>بر زبان ست هر زمان یا غوث بر تو پوشیده نیست راز دلم با که گویم غم نهفته خویش غوث اعظمم تو دشگیر من چشم من فسرش راه بغداد است شاهستان بمان بر من بفرم گوش کن گوشش ناله زارم آستان تو سجده گاه منست</p>	<p>هست نام تو حیر جان یا غوث هم نشان دانی و عیان یا غوث جز تو کس نیست راز دانی یا غوث نگم یار تو پسران یا غوث بمزار خودم رسان یا غوث گشته ام زار و ناتوان یا غوث دارم از غم دستن یا غوث باشدم بر آسمان یا غوث</p>
<p>گشت ناست و طیفه رخسار هست و در دل و زبان یا غوث</p>	
<p>ای که سر حلقه ابدال جهان یا غوث</p>	<p>همه بانه ترا طلب زبانی یا غوث</p>

<p>من چو یوم که چنین است چنان تبار کی کجا وصف تو بنماید باین اولین و بانه عشق تو من از کار شد قدسیان جمله زینمای جالست من برید تو ام از روز جزا باکم نیست برغمیر تو که آینه حق بینی باست شی رنده نمه خوانند بجایت شیخ</p>	<p>قلب ربانی و غوث صمدی غوث هر چه آید بگمان بر تر ازانی یا غوث من بقیه بان تو انجام تو دانی یا غوث یعلم الله که توئی یوسف ثانی یا غوث داوود از کرم خط المانی یا غوث منکشف شد همه اسرار نهانی یا غوث نام پاک بود و در دزبان یا غوث</p>
<p>بنگر از پای درافت و گدایت گشتی دستگیر دو جهان شاه شهنشاه غوث</p>	
<p>من بنده تو ام زمین ای دلربا مرغ بر حال زار خسته دلائل حمایت بر حسن چنبره زه نسیب یاد غور کرد شاداب کرده ام گل و بیت آب چشم صد جرم دیده ز زینبایان و سیاه اکنون که خست بار دارم بترک عشق</p>	<p>ای پادشاه کشور حسن از گدا مرغ دیگر ز ساکنان دیار بلا مرغ رفتم ز زینت ای صسم بی وفا مرغ نمده قدیم یاد کن ای آشنای مرغ بجاست گفتن بیکدیگر زایل خطا مرغ بند تو گوش اگر نگنم ناچار مرغ</p>
<p>این آسیای حیرت نماند سبک از از گردش زمانه دیگر گشت غیب مرغ</p>	

من بنده تو ام

<p>در جهان بر جاگرمی نیم وفادار درون اشک خون از چشم بخش شهید خورین نیست ممکن یک نظر نظاره خضرات جز زمین سینات کزوی نخی و قمل مصر و اسن دل میکشد شهر بکیر کو پیش گفتم ای بدخونی بینی که از خوابان بر</p>	<p>کی گیاره شتا جور و جفا دارد و رواج آخوای بی رحم رسم خربهار از رواج این قدر در کشور حسنیت جیاد از رواج رسم در راه و لنوازی جابجا در رواج محنت و رنج و غم و درد و غلاد از رواج جابجا بر عاشقان مهر و فادار در رواج</p>
	<p>گفت کشفی آنچه میگوئی غلط باشد غلط لطف از معشوق بر عاشق گیاره در رواج</p>
<p>شرمند از جمال تو شد آفتاب صبح ظلمت دوده ببارد خست از شب آن خاطر ز فیض صحبت روشن دلان کشود بیدار معریل صبحی نمی کند مشاطه جمال خستاداد آن پری صافی زاده را موس نور در سرت حسن تو پرده از رخ چون ماه بگشود بنواره پاسبان سحر دیده منت</p>	<p>حسنت بیک کرشمه ربودست آب صبح روشن شد این دقیقه را از کتاب صبح چون گل شگفت نغمه دل از حساب صبح شیرین بود بکام تغافل از آب صبح بر حسب گفت مطلع روشن جواب صبح این نکته شد پسند من از انتخاب صبح زان سان که آفتاب کشاید نقاب صبح پوخته میز زره در موش خواب صبح</p>
	<p>کشفی سپیده دم چو بحراب رو نهاد</p>

	شدن پنج باب سینه نش از فتح باب صبح	
<p>یاب گل دیگر شکفت از چمنستان صبح یاب یاب منست یاب خندان صبح یاسمن و یاسمین برسته زبندان صبح ناگه بر زرد و نیل پای ازدان صبح و دم زنده پیش او محض درختان صبح دانه اشکم بود گوی گریبان صبح</p>	<p>چهره یارست این یارخ تابان صبح لعل درخشانی ست یا که حق یقین شیره جانست این یار بدن یار من یار را آغوش من را هر دو خسانه شد آینه تنها نش از رخ مامه خجل دوده آه منست طره دستا نشان</p>	
	<p>گشته نماز داد استغفی شیرین تو بلبل باغ ست یارخ خوش امکان صبح</p>	
<p>بشکفت لاله دامن از شاخسار صبح بر من چها چهار و داز انتظار صبح عالم تمام مستظر کار و بار صبح کیسان بیک تیره ز دور و ز گار صبح بر گردش فلک شده دار و دار صبح از نور خود افاضه رقیق ست کار صبح</p>	<p>گل کرد از شکوفه مشرق بهار صبح جز دل نازد از نیک بهر دم تمام شب بر صبح شد دار رسد انجام کار صبح این روز و شب همیشه کم و بیش شود با پنج شذر زانیه مقدر ازین صبح روشن دلان صبح گرفتند فیضها</p>	
	<p>نور اسبان نظار و باطن برابرند کشفی همین لطیفه بود یادگار صبح</p>	

رواقیانی

<p>میش ازین برگزیدو آن صحنه در شمع کوی آن بیدارگر بنگاشت کربانت با که گویم درد دل یارب که بشکل فاد حسن خوابان را میزبان نظر سنجیدم قیمت افزون کرده ام از خود شایع را نیست خوبی منحصراً در خور زبان گل</p>	<p>صحبت آینه کردش بن منبر در شمع داد ازین نا آشنا فریاد ازین مغرور شمع من چنین بی صبر آن ناز آفرین مغرور شمع چون تو کم دیدم جوان نازنین مغرور شمع گشت از عجز من آن منوچهرین مغرور شمع در جهان خیزدی از هر زمین مغرور شمع</p>
	<p>کشفیاد که نهود دیدم پر پر گوشت نوجوانی مثل دوشهر چین مغرور شمع</p>
<p>در بخیر وقت تا قبابی سخن از بسکه شد دل و جگر ملامت زار غم آه هم ز دل چو شعله کشد سر آسمان عالم بخون پییده دست جفا میست پیچیده حسرت لب لب که در جگر چون گل نمود عکس بدن بگریه</p>	<p>افرا شتم ز راه جگر گون لوامی سخن از بسینه ام چو شمع کشد سر بوی سخن تا دیده ام در آن کف زنگنه عصای سخن یارب که کرد زین کف خود فحاشی سخن تا جوش زد ز دیده و دل بویهای سخن شد جامه سخن بر او قبابی سخن</p>
	<p>کشفی از دگر طلب خونها کن بست آن بری خون تو آخر خاشاک سخن</p>
<p>این قدر کردم آن شره خوابان سخن</p>	<p>که شود دست بر آمان گر یابان سخن</p>

<p>عاقبت میشود از کرد و میشان گستاخ آن چنان آمده آن سر و زان گستاخ عند لیبی که در آمد بگستاخ گستاخ بچه مخون تو مکن سیه بیا گستاخ صحبت غیر نمودست بدیشان گستاخ</p>	<p>جان من این همه گستاخ بھر کار بدشا کرد پا مال من از ان سر عشاق نیر چون من بر زه در از نظر گل فستاد عاقبت شهرو بدو با گلی ای دل کردی بیش ازین بیا من این همه گستاخ نه بود</p>
<p>کشفی آن شیخ چوین تازه غزل هفا کرد گفت از ناز که نیست غر و خوان گستاخ</p>	
<p>بگر که چهارفت بخونین کفنی چند دیدم که همان یک سبختی هتی چند گل کرد ز غل قدر عسنا چمی چند جمعند بگویت که پریشان طنی چند یار ب چکنم یک من و نا و کفنی چند شد چاک ز دست سمت پری چند هر چند که در کیسه خود داشت فنی چند</p>	<p>بر خاک تپانست ز تیغ تو تنی چند در کعبه و تپخانه حدیث بزبان ست هر گوشه ز رفتار تو گلزار تماشا ست چون زلف تو یکسر همه آشفته حوائش خوناق بی قتل من شورین فدا دزد تنهانه من از غصه کسبم پاره گریبان دل در طلب وصل بھی کاسه بر آید</p>
<p>تغایبه کش غصه بحسب آن تو کشفی دارد هموس از لعل تو شیرین بخی چند</p>	
<p>تیغ در دست و برنج طرف نقابی دارد</p>	<p>آنکه از قتل من خسته حجاب بدارد</p>

در وصف لکڑال بهلک

<p>فتنه یار بر سرم از دست دل شیردشت آنکه شب تاب سحر زینت آغوشم بود دل رسوا شده از سینه بر باد جزین زار که غم محل ناز تو باد پیچم از کشککش عرصه محشر غم نیست دل بی تاب که از آتش بید و توخت جزین فتنه جگر در غم عشقت چون شمع</p>	<p>و شمنی با من این خانه خرابی دارد با من امروز سرناز و عبت با من دارد جانم از دست تو هر لحظه عذابی دارد هر کسی روز جزا با تو حسابی دارد عاقبت عشق بتان حسن با منی دارد هر نفس جان مرا در تب تابی دارد که دل بوخته و چشم پر آب دارد</p>
<p>قصه کوتاوه می بر سر بالین بشین کشفی اشب نفسی یار کلبه دارد</p>	
<p>بر آفتی که برین جسم زار می آید چرا بان بت بی جسم عشق در نیاید زگر دره اثر خون کشندگان پید است زدوری گل تر گر به کم کن ای بلبل هنوز غلغله عشق که یکن باقی است دل از نشاط که در پر پرین شگفت</p>	<p>زگیر و دار دل بی نسواری آید همین خیال بدل بار بار می آید در کفقتل که آن شهسواری آید بصبر باش که فصل بهار می آید صدای درد که از کوچه ساری آید بر میخوشه رخسار از کوی باغی آید</p>
<p>جزین که بلبل وستان مرا می طشت از خوشنوا کی کشفی چه کاری آید</p>	

<p>کوخی در آن پری از خون من گلاب کرد آخر ای بدخودل سخت تو شد جرم ثنا این خرابیه نه تنها بر سر من بسته وای قسمت و قسمت نظر از راه زانو از خرم ناز بر باشد قیامت بر سرم این دل مشتاق دوش از غم در دشت</p>	<p>آنچه از دشمن نیاید حیف با من باری کرد تا لا امشب بخت خواب آلوده را بیدار کرد عشق خوابان پیش ازین هم غمناک کرد گرچه تیر آه من صبر در خنده در و بار کرد فتنه خوابیده را بیدار این قاتل کرد از سر شب تا سحر نام ترا نکند ار کرد</p>
<p>قطره خون گشته دل به راه اشک از دیده ریخت هر چه با من کرد کشفی حسرت دیدار کرد</p>	
<p>حیا آن چشم فغان را زوین باز میدارد رنگ سسل نماید جاده را آن تیز فشارش تماشا کن که قائم میشود بر نارسیم کجا گرد خم از بهر سلام کس که قدش را تماشای خوش را حاجی بخود نمی نم چه تا شیرین است ارباب شمع غم فشان</p>	<p>تغافل گوش در از شنیدن باز میدارد بشوخی سایه را از آرمیدن باز میدارد که دل اخوی گر مثل ز تمپیدن باز میدارد غور حسن سرکش از خمیدن باز میدارد که ضعفم تا بگویش از رسیدن باز میدارد که در گلشن صبا از زوین باز میدارد</p>
<p>بگام و داعت ضبط کشفی را تماشا کن که چشم خود چکان را از چکیدن باز میدارد</p>	
<p>از جمله کاه عشق بمان چشمیار کرد</p>	<p>بایر بندانم این دل شیدا چه کار کرد</p>

<p>هر صبح و شام در طلب یار می‌رو اکنون چنان گم گنج در انبوه جان بر لبم رسید و پیر سیل من حسن تو در زمانه چنان شهرة داشت بی پرده غمزه تو بچنگ آمده و هر خطه رخ بے وطنی نمک شد مرا چون گل تمام دامن جدیم شگفته شد برو عده شبانه آن یار بی وفا</p>	<p>این دل تمام عمر بهین کار برد چون کرد هر چه با من دل خسته یار کرد ای ای این چه یار تغافلش کار کرد عشقم مگر که مشت هر روز گار کرد این عشوه نهفته عجب کارزار کرد عشق تو درم از همه باید دیار کرد گل از سر شک خون همه باغ و بهار کرد از شام تا سحر دل من اظهار کرد</p>
<p>فرمود چون بحضرت کشی زلف یار بیچاره ز زنداشت کف جان نثار کرد</p>	<p>فرمود چون بحضرت کشی زلف یار بیچاره ز زنداشت کف جان نثار کرد</p>
<p>دزدیدن نگاه تو را ز آتشکاره کرد نازک تر از سمن بدست را خدا شست منت کش رقیب نگشتم برای وصل جز صبر چاره نیست که از دفر قضا جز نام من بکشتن عشاق رو نداد مردانه بار عشق تو بود و ش خود گرفت</p>	<p>هر کس که دید روی تو سویم نثار کرد لیکن دل تو سخت تر از سمن نثار کرد طبع عبور محنت بحسب آن گوهر کرد قتل مرا خدنگ گاهش اجاره کرد آن متقی پس چو قتل استخاره کرد باور نبود آنچه دل سپهر کار کرد</p>
<p>آن شمع باز تر و کمان را کف گرفت</p>	<p>آن شمع باز تر و کمان را کف گرفت</p>

	کشفی عبت رفو جگاره یاره کرد	
<p>طرفه آبست اینکه آتش را دوا میکند چشم فشان بھر جان بر دم تقاضا میکند آنکه از لعل لبش کار سجا میکند کی در اکرام بر روی گداور میکند</p>		<p>گریه از سوز جگر صد شعله برپا میکند غزوه عیار نقد دل بود از دست من کاش یکدم با من فرسوده جان آید یوسف آنکه باشد بر سر اغاض از شایان بر</p>
	<p>کی توان بیفت کشفی با جرای در دول پیش مردم چشم تر بر خطه رسوا میکند</p>	
<p>این کردنی نبود که آن یار کار کرد ای آه من غلام تو لطف کار کرد کرد آن قدر ستیزه که نتوان شمار کرد آن شیخ تشنه خوین آن بار بار کرد این کن کن کن که کرد بمن آن نگار کرد آخر دم ترا زده و ترک یار کرد آشفته بر از زلف تو مشک تار کرد رحمی بحال من کرم کرد کار کرد</p>		<p>از تیر غمزه سینه دول انگار کرد تاثیر کرده بدل سخت کافری در باب حرف مهر و ناآن پری من یکباره بر زبانی کس در حساب نیست دل بلطف خوانده و آخر بخور رانز حرفی شنیده ام که ز جور و جنای یار از موی عنبرین تو بوی نیافت کس اسد و ملل همچو تویی بی وفا نبود</p>
	<p>کشفی سخاوه سر بر یار دوا ده جان هر کس شنید و گفت که مردانه کار کرد</p>	

<p>مهرت ای مه بلی ار جانست که بود ببل از ناله فروماند گل از رنگ گذشت یک کس از زمره مردان بجز ابات نلذ نفس سوخته را طاقت نسر باید نامزد می برم حسرت و مدار ز دنیا بهره</p>	<p>همچنان در دوام مونس جانست که بود عشق و حسن من تو بهر دو جهانست که بود چشم محمور تو از باد و کسانست که بود آو جانسوز نهان شعله فتانست که بود چشم امید بر اوست مگر انست که بود</p>
<p>کشفی نزار که کارش بجهت اقامت جان ملیب دارد و نامت بر جانست که بود</p>	
<p>ترا ای جان جان از عالم استغنائی بید باین بهای شیرین باستان تلکوتی بید باین حسن و جمال نمکنت ای من بفرقت کسی با غیر از مهر و وفا من شکایتنا منم از ناز برداران حسن روز فروخت برانی گرتویم چون من شوی در عشق موی</p>	<p>منی ز سید ترا ای شیخی بی پروا نمی ندید بشانت ای پری گفتار نازبانی ندید که میگوید ترا این ناز و استغنائی ندید معاذ الله ترا این شکوه بجای نمی ندید بحالم این جنای دلبهر عنانی ندید که این بی صرغی با عاشق سیدی ندید</p>
<p>تغافل تا کجا کشفی بیان مدر بجز اوست کنون اغاض از حال گداشایان ندید</p>	
<p>آنکه چشم تو کند غارت ایانی چند از خراست چه بلافتنه دو بالاشده آ</p>	<p>کفر زلف تو بر دین مسلمان چند بشانت در افت دورانی چند</p>

<p>خنده بر زخم جگر بخت نعلدانی چند طی درین مرحله کردیم سیاهانی چند سر و نو خاسته رشک گلستانی چند لانه چون لاله بدل دایغ نمایانی چند سینه شد خانه ز بنور بیگانی چند</p>	<p>لب شیرین تو از من بستم دل برد از سر پرده جانان اثری پید نیست خوش نگاشت چمن جلوه طراوتش باز یادگار از گل وصل سپهر عشق فروش تا کجا بخیه زخم زخم دل بر خون را</p>
	<p>کشتی تسلیم سخن زیر نگین ست ترا همه گوش اندخیزد تو سخن دانی چند</p>
<p>وقت است اگر رنج نمانی چند ز در و درق لاله زریحان قوی چند هر چند تراستند ز سنبل قلمی چند ویران شده از دست تو دیر و زری چند افتاده بدوش دل مانع و خمی چند یار بچشم یک دل شدید صمنی چند</p>	<p>فر دیده ام از بهر تو در سینه چند خط است بر خسار تو یا کات قدرت حاشا که بوی فسلم زلف تو ماند ای کافر بدگیش بگو کیش که داری از حلقه زلفت که بود طرفه کس که جان بردن ازین شیکار این شکل</p>
	<p>خوبان بخدا پیش ازین بنم سازید بانی ست درین کشتی بیچاره دمی چند</p>
<p>بوی مشک تار می آید الله الله نگار سنی آید</p>	<p>زلف واکرده یار سنی آید باد آسے که دل نمیداند</p>

سینه واکرده ترک مخمورم	و ده چست خف رمی آید
گردره باز فتنه انگیزست	شاید آن شهسوار می آید
پیش روی تو در چین گل تر	بنظر همچو خسار می آید
<p>کشفیا عالم جوانیست تو به بشکن بچار می آید</p>	
باز از سفر امشب یار دلنواز آمد	مژده ز زندگانی را عمر زفته باز آمد
حسن آن پری پیکر جلوه گاه حیرت است	شیخ بی حجاب بن باز گر مزار آمد
ترک چشم مخمورش فتنه در کمین دارد	آنکه بجه خوزیریم مست ترک تار آمد
ناله بر بنی خیزد از لیم بضعف امشب	جوش نا توانیسا پرده ارار آمد
<p>جذب دلدل شیدای کی گذاردش کشفی باز از کنارا امشب فرست بود باز آمد</p>	
از سینه کسی گر پیری داشته باشد	البته بچشش فطری داشته باشد
آن کس که چو من کرد برف سینه خود را	از تیز نگاهش خسته داشته باشد
گر بر فغانی از رخ خود زلف سیاه	شام غم ما بهم سحری داشته باشد
هر کس که چو من در گردن باز تو افتاد	حاشا که سری باد گری داشته باشد
<p>کشفی پس مرگ از شش عشق چه حاصل گر یار بخالم گذر می داشته باشد</p>	

<p>کسی که میسر دوازده پوش می آید نگه ز چشم خورشید باده نوش می آید که دل ز جوش جنون در جوشش می آید چو شمع آه جگر شعله پوش می آید پاله نوش در میسنه ش می آید که خون گشته نازت بجوش می آید</p>	<p>بگو که از سر کویت بهوش می آید چو فتنه است که میخانه در نظر داری ششم زلف که امرو در عین افشاست بسینه آتش دل جوشش در که باز شب خند دل از نگه چشم سر خوشش می آید با بشته لبها فاده است شمشیرت</p>
<p>ز دست بجز خرب میسر دل شغنی دمی که حرف داعت بگوش می آید</p>	
<p>آفتی بر سر دین دل ایمان آمد زلف آشفته رخ طره پریشان آمد آن پری چهره در گریه بر جوان آمد بی تکلف بر سر مست غزل خوان آمد</p>	<p>کافری تیغ کف بر زده دامان آمد بغضب بسته کمر شمشیر آمد فتنه حشر که از خانه زینت بلند کلفت از دل شده میسر که بکلیف اب</p>
<p>آن پری اوش قدم از خانه بدر زد شغنی باز طشیم جبینی نو گل خندان آمد</p>	
<p>ابروی تو بیت الحزن کیست که داند از تر کس جادو فلک کیست که داند در خون همه رنگین کفن کیست که داند</p>	<p>زلف تو سواد وطن کیست که داند این غمزه بر بهمن بنیاد دل داند در روی تو بر جاک چو بسمل که تماشا نیست</p>

<p>در هر قدم از خاک و مدلا در دهن چون قند کرب شکر شکن کیست پیدا نمود از دل گم گشته سر غم</p>	<p>این سروران از چین کیست که داغ شکر شکنی دهن کیست که داغ افتاده بجاوه ذوق کیست که داغ</p>
<p>دل از دهن جان باغی جامه درین جز کشفی دیوانه فن کیست که داغ</p>	
<p>شیرین قمان وصف کلام تو نویسند این موهلمان بر ورق سنبل و ریحان خوین جگر آن تو بعنوان تماشا باشد همه مصفا تو گلزار قضا این خانه همانست که صد خانه بر خست ایکاش مرا خوش رقص تو علم عشق</p>	<p>جاد و سخنان نامه بنام تو نویسند تعلیم خط عالیه قام تو نویسند با خون دل و دیده سلام تو نویسند عباد و فرمان وصف کدام تو نویسند این حرف مرا بر در و بام تو نویسند بر صفا احلام غلام تو نویسند</p>
<p>ارباب دعا بهر شفای دل کشفی آیات شفا جمله بام تو نویسند</p>	
<p>بر رنگ بوی این گل خندان نگیند و صف این دخط لبش تا کجا گنیم از فکر من ز سوی که عرق زدند بر خنده نهانی و دیده دیدنش</p>	<p>شکل بری بصورت انسان نگیند بر تن تنگ و حاشیه آن نگیند بر معنی دقیق با معان نگیند در دیده بنگرید و به بهان نگیند</p>

<p>با چشم غور مصحف رضا در نیست صد پاره گشت دل از خنک پری خان اد در دامن چه بلا در سبزه بلا زین چشم دل بگور نه توانم نگاه داشت</p>	<p>ایمان گنبد تازه قبل آن نگه کنید بر پاره نهاده سپسکان نگه کنید از لطف سیاه و کاکل بچای نگه کنید طرز نگاه و جنبش موکان نگه کنید</p>
	<p>کشفی بزم بسمل تصویر می تند این منظره دید به حیران نگه کنید</p>
<p>از ان دهن چو زلال سخن بر روان بکشد بخاک قطره می گر از ان دمان بکشد حلاوت و دم شمشیر یار را نازم چو شبی که بر بید زار عنوان چشم صبح چشم گشت نیست اگر گل تمام تر شد خون از سرم عارض آن نخل گلشن خونی بجای سبز گل دلاله برود از خاک</p>	<p>از سبزه شهید بر بید ز شهید جان بکشد از خاک تاک بر بید ز تاک جان بکشد که جای خون غسل از زخم شمعان بکشد عرق از ان رخ چون گل زبان بکشد ز غیرت رخ آن رشک گلستان بکشد برنگ خون عسوق از شاخ اغوان بکشد سر رشک خون اگر از چشم خون نشان بکشد</p>
	<p>بیاد لعل شکریا آن پری کشفی سخن چو شهید و شکر از لب دمان بکشد</p>
<p>ز تیر غمزه کسی دل گنج بگردد هلاک همت آن عاشق که شمع صفت</p>	<p>که چشم پر فن او حاجب بگردد اگر سرش برآشد با بگردد</p>

بوصف آن گل رخسار دم نباید همیشه از سنگ کویت امید لطف است	وین چمن نفس خود صبا بگنجد دارد با شننا ز گرم آتش نا بگنجد دارد
بگفتنی است بکسر از عاشقی کشفی بگویم چشم که این ماجر بگنجد دارد	
تاوک زن دل جنبش هر گمان که باشد امروز حرفیانه که زد پنجبر بخونم بشکستن بیان نبود غم که غم نیست هر بر قدم از خاک و دلاور و ریحان نعمتم شده پا مال زد دستم کیست زد شعله رخسار که آتش بس را پا	خوزیز جگر غمزه فغان که باشد دستم بگلوئی که گریبان که باشد این عهد شکن بر سر بیان که باشد این سرو خزانان بگلستان که باشد آلوده بخون گوشه دامان که باشد امشب تن من سرو چراغان که باشد
کشفی از تحیر مره بر سرمه نتواند این دیده ندانیم که حسرتان که باشد	
تو چون شمن شدی از دوستان منی خواهی که گرد از حرفیان چاره سازد و بگویم نوای دردمین ببرد فیدلندیرین گلشن بصحرای جنون از شهر دامن کشید و شست	انیس در دل غمخوار جان منی خواهی درین شب بدم آه و فغان منی خواهی بغیر از عیلمان بهستان منی خواهی درین دای زاربان بهجان منی خواهی
افغانی یار بعد دست در شبهای غم کشفی	

	آب و ناله دیگر میزبان من که خواهد شد	
<p>بلبل سدره سر جریل خم گردد ز حسن و خوبی لعل لبست چه کم گردد اگر بر گل از قلم عنبرین رسم گردد چو زنگ عاشق دهنده و صبرم گردد مدام شکل تو در دیده ترسم گردد همیشه در دل من صورت صبرم گردد</p>	<p>دمی که تیغ خنجر کفش علم گردد ز پسته گز شک خنده شکر افشانی بعارضت خط نورسته آبخنان مانده ز عهد من بنده بیان شکن فاشی خراب گردش آن چشم پر خمار تو ام بیاد روی تو بخسانه در لعل دارم</p>	
	<p>طواف کوی ترا هر سحر کند کشفی چو بلبل که بگلزار صبح دم گردد</p>	
<p>پی خرابی دلما بهمان می سازد حدیث زلف تو در دشمنان می سازد چو شد که طبع تو تنه پیمان می سازد که شیخ شهر چنگ و چغانه می سازد حدیث جور تو هر جا فسانه می سازد که بلبش بگلستان ترانه می سازد</p>	<p>برای زلف تو مشاطه شانه می سازد و کم که ذکر رفت روز باشدش صبح ز حسن خلق تو هر جا رود حکایتها صدای نغمه مطرب پسر روین دل ظریف مرا هم برای عبرت غیر مگر گوش گل افتاده است فیهام</p>	
	<p>چه دیده است ندانم که هر زمان کشفی ز دیده اشک بگرگون روانه می سازد</p>	

<p>دوش در سر پوس تازه ز سودای تو بود کاه و کاوی عجیب از چشم تو جاداشت بل گشت معمور و دل از غم بجز تو خراب اشتیاق تو نه تنها دل شلید شد چه بلا بود که دوش از سر شبت دم سج دم رفتار تو ای سهر و خزان از ناز</p>	<p>تا سحر پیش نظر صورت زربای تو بود چپیتابی و گراز زلف چلیپای تو بود آخرای شیخ نه این منزل ما و احمی بود دیده را هم بدم ترغ تمنای تو بود چشم حیرت زده ام محو تماشای تو بود حشر بر با بسم از قدر عنای تو بود</p>
<p>گوینا صورت آینه بچشم کشفی تا دم باز پسین شکل دلارای تو بود</p>	
<p>برده ز روی خویش و اگر که کرد یار کرد دل به تبسم از کفسم برد که برد یار برد باز بقتل من کمر بست که بست یار بست جلوه کنان ز پیش من کفست که رفت یار رفت خاطر غم رسیده را خست که خست یار خست آه ز خود مرا جدا ساخت ساخت یار ساخت</p>	<p>راز نهفته بر ملا کرد که کرد یار کرد ناز به برده حسد کرد که کرد یار کرد شهره شهر و کوچه کرد که کرد یار کرد فتنه حشر را بس کرد که کرد یار کرد بردن زارم این عجب کرد که کرد یار کرد با غم و درد آشت تا کرد که کرد یار کرد</p>
<p>کشفی دل نگار راکشت که کشت یار کشت باز بلطف جان خط کرد که کرد یار کرد</p>	
<p>بس کن که خدای گهت کار گرفتاد</p>	<p>آن تیر که بر سینه زدی جرب گرفتاد</p>

<p>با آتش تشنه سیده که در بال بر افتاد کز دیده سر شکم همه رنگین گهر افتاد یک قطره دل بود که از چشم ترافت از گشته بپای تو کی بردگرافتاد بیا بچو منی هر که در افتاد بر رفتاد</p>	<p>ما سوخته جانیم تو پروانه چه لاسنی مژده نظر من گل رخسار که بود است در سینه باطنی من خونین جگری را تا غمزه بلبلا تو بر خاسته بخور زنی من کو چکل بدال صف پیر میغام</p>
<p>کشفی اثری نیست درین هزاره درائی چون سید بنال سختم بی شکر افتاد</p>	
<p>مرغ هوا از شعله آهیم حرین بود دل از جود قن که بغایت عمیق بود باما اگر چه عهد و وفایش روشن بود آن مرغ دل که ساکن بیت العین بود این نو طهر بنی من که امی فریق بود آهیم که در غم تو رفیق شفیق بود</p>	<p>تهنبا سوخت هر که بمن هم طریق بود زلف تو باد عسر در ازش که بکشید بشکست همچو شیشه زنگ جفا خیش خال میان ابرو چنانا ز صید کرد هرگز زلمه بوسن و کاف زنگ در و دزد ز زاری دل بی صبر خویش را</p>
<p>کشفی شنیده ایم که احرام کعبه بست عزم غمزدیر برون از طریق بود</p>	
<p>خون در جگر از ان لب همچو عقیق بود هوشم که از قدیم رفیق شفیق بود</p>	<p>تهنبا دل دران چرخ غنچ غریق بود در بزم او چو حلقه بیرون دربان بود</p>

<p>بد خلق کرد صحبت اغیارش ابرق تنها بگو چه غم و دروش مرگداشت مجنون عیش بسیر بیابان نهاد امشب بیاد ز گس شهیدای مست یار</p>	<p>آن ازین و گرنه جوان خلعت بود دل نام مشغی که ز عسر رفیق بود رفتن ز کوی یار برون از طریق بود چشمم چو جام و شکم آن چون جوی بود</p>
<p>از جاشدم که نکته بغایت دقیق بود</p>	<p>بابا فغانیم سخن گفت شفیقا</p>
<p>ز تاب نور رخت آفتاب بگذارد پیار از گل تر هم اگر کند ساقی زمان زمان تن کا میدهد ام بسوزنگر کجا بدیده تر هست تاب و دیار تر جگر همیشه بسوزست از تب و تابش سواره گرم چنان میزد و بپشت بند بفری که نویسد حال دل سوزش</p>	<p>به پیش روی تو گلچن گلاب بگذارد لب چو شکر او از شراب بگذارد چو شمع در غمت از اضطراب بگذارد ز طبع تو در آتیشه آب بگذارد خدا کند دل پر از التهاب بگذارد که از حرارت پایش رکاب بگذارد ز ورق و دق عجب بسوزن تاب بگذارد</p>
<p>از بار اگر ماه تاب بگذارد</p>	<p>کجا بان رخ خوی کوه میرسد شش</p>
<p>مرد با کتان و شمع به پروانه زخم کرد</p>	<p>این پیشه را برای من ایجاد میکند آن شوخ آنچه با من ناست میکند</p>

<p>آن کس که طایران جرم را کند شکا سازد بجای آن مزد های سنا فویش یار بچفته است که آن شیخ بد مزاج از بھر ششم نکه عیون ساز را</p>	<p>کی مرغ دل ز بند خود آزاد میکند بارگ برانچه نشتر فضا میکند نا دیده جرم سبیده بنیاد میکند هر دم اشاره خسته و جلا میکند</p>
<p>کشفی کوی همچو فانی که عاشقم این حال خود ز طور تو سر باید میکند</p>	
<p>دوستان آن مپاره زبیر گوشه بایم بود میرد از سایه ام و روز تا فرسنگها هم نشین بر گو که آن نامهربان با تو شب نمیدانم که یار یارین درل شتاق را دش چون بسیل تپان دل بود در میان تا مرا ناخوانده ز در روی قاصد از</p>	<p>از سر شب تا سحر بدست از جام که بود شب نمیدانم که آن آرام جان که بود بزمیان با غیر محفل بر شتام که بود این قدر بطاقتی از ذوق پیغام که بود خار و پراهن از اندام گفتم که بود من نمیدانم که بر عنوان خط نام که بود</p>
<p>که ز در تا خانه که از خانه تا در میشدی کشفی این خط را ب ز و عده شام که بود</p>	
<p>بازم تفصیل گل بو س کاتم زد شد ساقی بیا که تو به شکستم تفصیل گل قاصد رسید داز کریم یار مرده داد</p>	<p>میل بستان بران گل ندام تازه شد ویرینه افستم بی و جام تازه شد دل را هوای وصل ز پیغام تازه شد</p>

<p>کردی بجام من عروس بوی حیرت بر پارینه بود قصه مجنون در زبان اشتب سرشک دیده من سربایج داشت</p>	<p>زخم کهن زدشند و شام تازه شد از شعله جنون منشش نام تازه شد چند آنکه سبزه اش ز لب بام تازه شد</p>
<p>گویند و عده داد و فغانی بومل خویش کشفی ترا در طمع خام تازه شد</p>	
<p>یاران اگر نظاره عالم نکوشند جایی فتاده ایم که خوابان آن یار این رشک تازه بی اطمینان پاک ز رسم که بعد قتل تماشا نیایش آزاده چون شوند بستان از پی ناز جز روی تو اگر همه حورست نگرند باشیخ شهر بهیت مای شود درست درغ سیاه از دل زاهد شود بدر بر عاشقان که گفت که جور و جفا کجاست</p>	<p>حاشا که باز وصل ترا از دست زخم جگر بخشم در گمان نکوشند تا آب خشم تو کرا در گلو کسند نغمه چو بسنگ زدا شارت با کوشند اول بخون عاشق مسکین مضو کنند آن عاشقان که سر بگریبان فرو کنند زندان مرا م تو به دست سب بکنند در ساغر شراب اگر شست شو کنند آنکه تحمل که به بیاد خو کنند</p>
<p>کشفی بر دوشش زانچه چو رود یارا اگر بقا آید با و برود کنند</p>	
<p>شهابین نه وعده شام تو یکیش بر صبح انتظار پیام تو یکیش</p>	

دارنده این ادای خرام تو میکشد	دزدیدن بگناه و سلام تو میکشد
روشن تر از آینه گردد که خلق را	این بوی بهجوا و تمام تو میکشد
لب لکن بکین و در ششام ششام	امروزم از وی کلام تو میکشد
دانم که باز زنده نگذاری ای جان	اگر گویمت که طرز کدام تو میکشد
بگو تو هم ز غرقه که امروز بی گناه	جلاد و مای پری تا بام تو میکشد
قاصد نیاید از سر کوی تو خیر نیست	ابی مرگم اشتیاق پیام تو میکشد
<p>کشفی ز انتظار رها گشته بود دوش امروز باز وعده شام تو میکشد</p>	
خوبان ندانم از من شیدا چه دیده اند	غیر از وفا گشت ماه من آیا چه دیده اند
این مهوشان که تشنه بخونند سر سبز	یاران شنیده اید که از ما چه دیده اند
عشاق نامراد درین گلشن جهان	جز دروغ دل ز باغ و تماشا چه دیده اند
آنانکه میدهند بفر دانه را وصل	جز مرگ ما بوعده فر دانه چه دیده اند
آن یار چون ز کعبه برون بر درخت نشین	این گم گمان ندیر و کلیسا چه دیده اند
در چشم من حیات آمد بعد مرگ نیست	از عمر خویش خضر و سیاح چه دیده اند
<p>کشفی ز کار و بار جهان استین فتاند اهل دول ز دولت دنیا چه دیده اند</p>	
ز بسکه بختم و غم نزل عیان گردید	فضای سینه من بشک آسمان گردید

<p>چهلوه که زاری تو ای فرشته ملک ز سینه تابلیا هم نمیرسد از ضعف بجای سینه و در خجرتش ز لاج زار نوانم از چه حجابست این قدر این ز بازو بد تو افتاد کار من بایس همین که حرف و قاف بر سر زبانم رفت گهی نشد که نشینم دی بیا در خدا چگونه کام ستانم زان دهن که بنزد</p>	<p>زمین ز نور جمال تو آسمان گردید چنان بهر تو تن زار و ناتوان گردید کسیکه کشته مرگان همو شان گردید کنون که نام خدا آن پسر جوان گردید حرم ناز ترا غیبه پاسبان گردید گرفته تیغ برف گرم استخوان گردید همیشه این دل گمراهی است آن گردید سوال بوسه نکردیم و بد گمان گردید</p>
--	---

چو یار بست بجزم سفر کمر کشف

چه صبح خون که نه از دیده ام روان گردد

<p>این شمع طلعتان همه بر دانه تواند چون حلقه روز و شب بدر خانه تواند اگر نیک بگری همه دیوانه تواند مرغان قدس در طمع دانه تواند مردم خراب ز گس مستانه تواند بچا رگان که جمع بجاستانه تواند مستان خراب گردش پیدانه تواند</p>	<p>خوبان ملک ابرو مردانه تواند یارب چه فتنه که تمامی پری در شان نهان من جان دل از دست او داد آدم چگونه جان بر دانه امتی تواند ای ست حسن یک نظر از چشم خود نگرد از سر گذشته اندوز جان سستانه تواند ایسا قی قرا به کشان دور جانم کن</p>
--	---

استفاق نیم جرمه میخسانه تواند	آهنا که لب بچشمه فردوس شسته اند
	کشفی فسانه گوی که امشب یزید دوست مردم تمام گوشش برافسانه تواند
دل جهان شیفته حسن بتااست که بود همه عالم بجمالت نگرانت که بود چشم بد در در که حسن بتااست که بود همچنان بعل تیغ تو بتااست که بود نظر لطف تو بر من بچنانست که بود آن صبوحی زده در خواب اگر نیست خونم از دانه می و تیغ تو بچکانست که بود چشم لطف تو بسوی دگر نیست که بود	آب و طاق برتن زار نه آنت که بود این چه حسنست چه خوبی که با بچشمه جوش زد سبز و رخسار و جوانی گل کرد نفس از سینه جدا گشت سر از تن لیکن این گل صحبت غیرست که ای شکستبار صبح گردید و سر از خواب جهانی برآید پاک کن پاک که ای کافر بی پاک هنوز بر در ناز تو نشد دیده امید سخیب
	گر چه شد گلشن حسن تو خزان کشفی همچنان ناز ترا بنده بجااست که بود
ترا خود چهره بیرون از نقاب بی نیاید که شاید چشم بخوابم خواب بی نیاید که شاید پیش رویش در حساب بی نیاید که بجهت رجه بر حال خراب بی نیاید	مرای دیدن روی تو تاب بی نیاید من امشب پیش خود فسانه عشق بویاید مقابل بارخ او بیکم تصدیق بویاید من از حسرت دگر کمتر از زده بویاید

تماشا میکنم به خط تصویرش که صبح است من شب یکد ساعت پیش هم دادم که درستی	دل بی تاب باز از اضطراب آید بجام شاید آن مست شراب آید
فرستادم شهبه خوش کلامان عین کشفی که بنیم تاج از یاران جواب آید	
دل در سینه چون سبل بخون غلظت می نازد هنوزش تیغ پر خونی در تپانست بهانا سر و گلزار رقیبستان فاخته کن نمی دانم که برجام که نشتر کشد یارب مبارک طالع آن عاشق خوشدل که در غفلت که چون من بیدل حرام بخشیدی دیگر غری	سرت گردم تماشا کن که عالم دیدنی چو شاخ بید بر عضو تنم لرزیدنی دارد که این شمشاد آهیم بر نفس با لیدی آرد که تر گمان درازش دمبدم چنینی آرد سر خود را بیای یار خود مالیدی آرد تستای نگاهی آرزوی دیدنی آرد
نه تنها مالدار جور رقیب رو سیاهی که هر سو عالمی از دست او مالیدی دارد	
دلم جز در دسامان ندارد فدا می هست آن در دمندم چو پیش آمد چه شد یارب که در بزم خواب وضع آنستم که در عشق بیا بگر که دل در سینه امشب	غمی دارم که پایا سینه ندارد که در دل فکرم با فی ندارد کسی امشب گریبان فی ندارد خیال حبیب و دامن ندارد بجز درد تو محسمانی ندارد

نه تنها میدهم جان در فراقت	همانی در غمت جاسازی ندارد
گدای کوچکی یارست ششمنی	هوای شوکت و ستانی ندارد
بجزم شاید آن شمع را پانازی آید بگفت تیغ آسین بالیده دامن بر کمر بسته بسوی هر که میسازد نگه در هوش میگذرد بیای ز غیر و طفلان پیش خاک و غول سلطان نفس نگشت از اندیشه یار بخیر باو شنب گلنا چشمه فغان نیست منم خوب میدانم	که چشم چون پر پروانه در پروازی آید و گر بر قصد غم آن را پانازی آید ز چشم ست او کار می شیراز می آید با این میان ز کوشش عاشق جان باز می آید که آن آشوب جان باناز و تکلیف از می آید که این دم کشی از غصه غمازی آید
زمین کوچه پیش از خون گشتی میشود گلگون	بگو شمع از در و دیوار این آواز می آید
عشق خوبان بسینه جان کند هر چه شد بدین خدای کریم در حق من بهشتیان گفت چه غم درست آن بر می رور بهت پیدا ز دور با شش نگاه چو تو کا فر ندیده ام بخند	مبتلای بتان خدا نمکند یار کس را ز کس جدا نمکند ذکر او کس به پیش مانعند که لب خود بجراف وانمکند تا کسی عرض مدعا نمکند هیچ کس این چنین جهانمکند

آشنائی با شناختند که کسی با کسی وفا کند	تو چنان کرده بمن که بگم غیر ازین در غمت چه حرف زدم
	کشفیایم چون خند کس را بنفسم و در دستم تملک کند
که مثل من بغبت آید در جگر دارد کسی که در جگر خویش زهر دارد قدم ز سر کند و سعی بیشتر دارد چه شیوه ایست که آن نازنین سپردارد ز کار و بار و دو عالم کجا خسته دارد و گر نه شکوه و بدل جوش بیشتر دارد	که در هوای تو هر لحظه چشمم ز دارد ز کار و کلاه و بستان بود آگاه فدای محبت آن عاشقم که در عشق کسی که گشت دو چارش ز گریه و غم خواب ز گیسوست تو ای فرشته تنال و شب ناسم و پاس مزاج نازک تر است
	خدا نگ عشق که خورد دست بر جگر کشفی که آب سیر و دوح زرد و چشمم ز دارد
بعلالمی که منم عالمی دیگر دارد بگو چگونه اسیر دل ز تو بر دارد که آغوشم ز دکان بیشتر آید دارد بوست خنجر و شمشیر در کمر دارد که شجر و غم دل عاقبت نمر دارد	ز من بد دل از حال من خسته دارد خلاص نیست ز بند کندگیسویت جفا و جور و ستم تا کجا ملاحظ کن بی که کشنده بخور زیر مردم است امروز شنای خط تو که مردم رسم بفال آمد

لعل آه در جگر
ببینی و جگر
تا به جگر کشفی

Digitized by Google

بترج حالت بیمار خود تماشا کن	که دیده را بچه حسرت بسوی در دارد
ز حال کوکب بهتم خبر بده کشفی	منجی که بران چه بسین نظر دارد
منیدانم که با من آن فاخته چو کین دارد نه تنها در پی قتل من افتاد دست نه گناش بر و ناصح سلامت تا کجا بنگر که در عالم کدامی بی ادب بد از نگاه گرم نهدا در چو دید آینه خبر بر کشید گفت از شوخی ز حرف مدعی افتاد دیگر عقد در کارم	که بر دم بجهت سلم خبری در استین دارد سپاه عزمه بر آن چشم میگویند کین دارد خیال و کستی بر کس باز نازنین دارد که شبستان غمی کرده وی آتشین دارد که جز من در جهان می چنان غمی چنین دارد که باز امر و زان کافر سپهر چنین دارد
من از غم خانه روشن کرده ام کس میت گوید	که کشفی بیکه دودم در سینه وقت اسپین دارد
از رفتن یار من گویید با غیر نشست اگر بت مپی من دانه و یار جانی من اینک من یارم ای نایان چرا مرا با بسیل زار زان خونی روی نرمی تن	بار و گرا این سخن گویید از بهر خدای من گویید از خیل و مکرو فن گویید دیگر ز غل و دمن گویید بی ساخته در من گویید بالا و سترن گویید

در این شعر
بسیار از
تجربیات
و مشاهدات
شاعرانه
است

ز بهادر کشف زار

جان بازی کو کهن گوید

دیگر شب بجز بر سر آمد تا چند بهجس بر نام از خانه بدر برآمد آن ماه بر من نهید تهمت وصل در عشق صبور می این چه حشمت تنها نگذشته ام من از دین امشب پی کشتن که آن شیخ به گام شمارا خست بر آمد همسایه ز ناله ام ترا آمد یا مهر بیرون رخسار آمد کی آن بت شوخ در بر آمد زین عهده که در جهان بر آمد این گونه بعشق اکثر آمد بایترو کسان خنجر آمد	
---	--

کشفی که ز آه و ناله لب بست

فاسله بر داد و بر آمد

چو شد که از جگر موی در می آید دل و جگر در فدا و کجا که شد سیاه ساختن روز من بهجرات مردم خون جگر خورن از خفا می آید هلاک عاشق جان باز بر سر باز تأمل در دل بر این تیغ خرم و درد	دگر ز سینه لب آه و بر می آید که اشک رخ بر خسار زرد می آید ز دست این فلک لا جور می آید برای من ز تو این آنچه در می آید ز دست آن صدمه زده گرد می آید درین خسار که بهر نبرد می آید
---	--

جان بازی کو
کهن گوید

<p>نگرید که عشقت بی یگانه دهر که بچو کشفی دیوانه فرمی آید</p>	
<p>باین اگر دمی بنشین چاکتند یاران اگر ملاحظه حال نکند کی این گره بناخن تدبیر نکند هر گاه خسته با بر با بیا نکند شایان اگر الفت بجال گد نکند لب را کجا بحرف سوال آست نکند</p>	<p>آنانکه در قفای تو صد اختر نکند حاشا که نام عشق تو آرند بر زبان افتاده است عقده بکار زلف یار خوبان دم خرام ز قد تمام خویش انصاف ده ز رتبه شاهی چه کم شود آنانکه دست خویش ز بر بایسته نکند</p>
<p>کشفی ز درد عشق امید شفا نماند اکنون چه سود از نیکه طبع بدو کنند</p>	
<p>منظمر نور خدایان نگرید شیوه ناز و ادا را نگرید جلوه حسن و صفا را نگرید حسن ذوق و عمارت را نگرید شرم و عین و حیا را نگرید کاکل غالیه سار را نگرید جزات باد صبا را نگرید</p>	<p>دلبر حور لقا را نگرید چشم بد و وجه زیبا نیست بر رخس بای نگه می نشاند حال در دیده نگه شد حالی هم ز آینه حجاب است را صد خنق مشک بجه موداد از چمن نیکت گل میزد زد</p>

از کفش رنگ خنانه دارد سحر از ترک بتان میگوید	شوخی دزد حسن را نگرید و اعظم هرزه در را را نگرید
پاز سرگرد بر آتش کشفی عاشق بی سر یار انگرید	
هر کسی آرزوی او دارد عشوه و غمزه و کز شسته نیاز آدمی یا فرشته یا حورست محبس هم بدو چشمانت تا بکوی تو فرستم از من عاشق خسته صرف تسلیم	یار بآن گل چه رنگ بدارد چه ملا آن فرشته خود دارد آنکه آینه در برود دارد دست در گردن سب دارد خویش و بیگانه گفتگو دارد پیش تیغ تو سرفرو دارد
کشفی از عصمه میکشد خود را خنجر بر او زبر گلو دارد	
محو نظاره روی تو دل جبران شد اولین و دله بشتق تو زبان گزیدم دمدم خون جگر بر ضیافت کار باعث خوبی گلزار بود ابر مجسم جایگاهشاد گل عشوه طر است	محرم صحبت مهتاب چنان گشتان شد آنچه آخر شده بود با دل آن شد غم جانان بس پرده جان جهان شد روی یار از اثر گریه خندان شد هر طرف بلبل گوینده طرب فشان شد

گرم نازت دگر بخیچه باوه فروش	حاصل عیش مگر در گروستان شد
شده روان از سر بر قطره حکم دریا	دروش دیده تر دیده غلج باران شد
دوش آن دشمن جان گوش بفریادم شد	دشتر بخت من از ناله من تابان شد
ز بس اندوه سراق از چمن دل گل کرد	حاجت گوهر اشک جگری هرجان شد
کشفیا کیسه بصلواتی دادم و چشم عشق	
نقد عمرم همسری باور پرزادان شد	
تر بخون جگرم خنجر جلا داشتند	دل نداشت من از بس غم ازاد نشد
عصر بر جان من از دست صیحوئی ننگ	دل بجان آمد و آما ده فرسایند شد
سند سین گفت زرباب بطیفی استاد	چه توان کرد که جز عشق مرا یار داشت
هیچ معشوق بده دل عاشق نرسید	دست شیرین بس از ماتم فرما داشتند
پیش چشمت جگرم غون شد از دیده بخت	آن سنگ خیل از شیوه بیدار داشتند
نوک نرگان دراز تورگ جان بکشاد	این چنین شعبده از نشتر فضا داشتند
یک گل از باغ قنار ابرام ندید	حیف صد حیف که ویرانه ام آباد داشتند
با غم و در نمودن زحمات کشفی	
دل مخزون تو تا مرگ دمی شاد داشتند	
افش خوش آن کم که نظر برج دلدار افتد	صحبته طبلین گل افند و بسیار افتد
یار با شب عجب خویش نیدار و ج	بچه سان پرده بر خنار شب تا فرستد

کشفی کیسه بصلواتی
دادم و چشم عشق
نقد عمرم همسری
باور پرزادان شد

<p>تا قیامت نتواند که زجا برخیزد رخنه تیز گاهت نتوان کرد رفو این کجا بخت که از غم فزینم ادا نتواند که ار در دل سخت بکشد ز کس مست تو به خانه مدحش بهاست</p>	<p>هر که در سایه دیوار تو بیاخت و مبدم بر جگر این ناوک خوشا رفت کاش آنسو نگه از خسته دیوار رفت ناکه بر عرش برین گرد و دیوار رفت هر که افتاد بر وحی تو سرش افتد</p>
<p>ر شکم آید که در هم نامه بقاصد شفی که مباد آنمظر افونخ یار افتد</p>	<p>ر شکم آید که در هم نامه بقاصد شفی که مباد آنمظر افونخ یار افتد</p>
<p>آن یار چو بی وفا برآمد در اول کاسه درد گل کرد بر صفحه دهر نقشش بایست در قافله بمصغیر من شد قربان تو ای نفسان شکرد بیگانه بیتی که دشمنم بود زیب کف پای تست خوغم دندان زد غیر گشت آن لب</p>	<p>در تجربه ام خطا برآمد در عشق بتان دعا برآمد خسره که بعد عا برآمد هر ناله که از در ابر آمد از دست تو کار ما برآمد آخسر همه آشنایا برآمد این رنگ کی از حسن ابر آمد این نعل چه کم به ابر آمد</p>
<p>امروز بخون پید شفی از بام و در این صدد ابر آمد</p>	<p>امروز بخون پید شفی از بام و در این صدد ابر آمد</p>

توان گلی که ز روی تو رنگ لاله چکد	ز چشم مست تو هر دم می دوسا لاله چکد
چپسته ها که نیار و بغضوان شباب	کرشمه که ازین طفل خردسال چکد
چگونه زخم دل وصل خواهش گانده	ز خنده نکلین حسیله و حواله چکد
بجز غم تو خنده اگر بود بروز فراق	هزار زهره لاله زهر نواله چکد
دمی که لب بلب کاسه سرشته است	بجای گل ترا ز لب پیا لاله چکد
قبای سیخ تو یارق خرم نه است	هزار شعله ز گلناری دوش لاله چکد

نوشت خط غلامی بنام تو **کشف**

ببین که رنگ محبت ازین لب لاله چکد

صبر کن صبر دلانا نه پیشیون تا چند	شکوه یار بگره چو بر زن تا چند
هر فدا و کزگان جگر و فرمباش	ای دل زهره فرشته و سوز تا چند
در غم عشق مرا کار بجان افتادست	دست بر سر زدن جامه در بر تا چند
زان گل تازه نسیمی بشامم رسید	ای صبا در چپت هرزه و زمین تا چند
مردی شد که تو از خانه بدر پانزد	سهر راه تو بر صبح شستن تا چند
واقف از منزل آن پرده نشینم نیست	چار سو این صبحه صرفه دیدن تا چند
دامن یار من از لوث مزاحب پاکست	هزاره کشتن بره شمع و برهن تا چند
کی بود کی که در آغوش درانی ای شوخ	در تنم ای تو خمیازه کشیدن تا چند
چون تو بیا من کنی نیست بخوابان	عهد بستن بوفاباز شکستن تا چند

یک گل از گلشن وصلت گل ستارشد	جان من بوی تو از دور شنیدن تاچند
شش بی سرو پا خاص غلام در دست	سوی او از نظر حرم نذرین تاچند
<p>آنان که بر خیال تو جان را فکند محو نظاره رخ خوب تو دید هست ترسم که رفته رفته فتنه طشت من بام غیر از جفا ندید دل من ز مهرشان بیا عشق به نشود از دم مسیح تنه من سبک و گلزار و حرم آیمید را بر دست بگیر نر ز بهار از ابد تو حق شناس راه خود بگیر تروا منم چنان که ملائک بر آسمان</p>	<p>بینند اگر بدیده جمالت چنان کنند آنی که خاک پای ترا تو تیا کنند یاران اگر کلافه عشق تو و کنند این هم حکایتی ست که خوابان فکند بیهودگی نگر که طبعی بان و کنند رزمان تمام تکبیر بدوش صبا کنند خوبان اگر معانه یار ما کنند خاصان حق همیشه من قوت را کنند نام مرا و طیف سجایای دعا کنند</p>
حرف خربین بگفته حافظ منیر	کشفی تو کیستی که ترا مر حبا کنند
<p>نویز وصل از بام در و کاشانه می آید راود از خرام ناز او در هر قدم شونجی دم از سوز مگر در عشق میش من نسل</p>	<p>اگر یاد صبا از کوچه جانانه می آید که این طرف کلاشک بنیج باکانه آید که این مرد انگلی از جبهت پروانه می آید</p>

<p>که بوی مشک ز زنجیر این می آید که با تیر و کمان مردم در از خانه می آید همین از پیشه میدارو که آید یا نه می آید شنیدم یک صد از کعبه چنان می آید که آه از سینه پر در دبی تابان می آید</p>	<p>خیال زلف یاری در عقل دل و دیش شکار ناوک آن صید افکن شد دل آدم خلاف عده آن بی وفا بر شام در طغ مزار داحول این چشم دشت بین می آید هم آغوش رقیب باشت شاید آن می آید</p>
<p>شهادت یاری گشته شفی خزا که الله بلب صد آفرین بر محبت مردانه می آید</p>	
<p>که بوی خون ز دیوار و در این می آید صدای ناله از هر گوشه میخانه می آید مگر بوی گل از مرقد پروانه می آید قیامت جرات از دست دل دیوانه می آید که بوی لاله گل ز لب پیامه می آید همانا آن سنگ سوسوی این برانه می آید که بوی مشک عنبر از زبان شاه می آید بیاد چشم سگ چون گریه مستانه می آید</p>	<p>بقتل من مگر آن ببر مستانه می آید ز نام تاج پیش آن میخواران کرد گوشت بد و شمع اشب بملان از دشتورها یزد از یخ و دیها بوسه گرفت از لبش همانا حرف میخواری شد آن شکم چرب ز روی خرس خاشاک بوی خون دید مگر مشاطه کرد و آرایش آن زلف گیسوی نتراب زردانه اشکم جگر و غریب کامش</p>
<p>حدیث عشق چون طالب گوشتش گشفتی که بوی خواب مرگ از طرا این افسانه می آید</p>	

<p>گل نظاره چو زان دوی آتشین بود دم عتاب چو خوی کرده میشود آن رو بهار حسن تو افروود در زمان شباب مگر خیر من از درد شد بروز است قصه ناکاشت بجز درد و غم نزع چگونه تنگ شکر گشت خانه زبور باین دهن سخن تند و تلخ زیانست نمود سبز به خطای که از بنا گوشت تن تو شیر و جان یا حصا ره گل دو اسپه بر سر دل عزم تاخت میدار</p>	<p>نزار دست نمنا را استین بود چپ شیو با که نه از عین آن جبین بود به جای سبز درین باغ یا سمن بود نهال آه که از خاطر زین روید همیشه تحمل مصیبت ازین سین روید سخن چو شتر از آن لعل شکرین روید عجب که نه هر ملاهل ناگمین روید بنفشه طرف زلف من برین روید زیرین همه نسیرین یا سمن روید که از نگاه و لب رنگ مهر کین روید</p>
<p>بهاک طالب اگر خواند این غزل کشفی ز تریش همه گلهای آفرین بود</p>	
<p>بجز زنت که از آن شبنم عتاب چکد بجز کرشمه این چشم آهوانه تو بریز دانش سلسله دیر و گریان دم مسج سرشتند در کف پایت ز بر چشم فلک هم بخواب از یوسف</p>	<p>که دیدار که ز صاف صاف آب چکد که دیدار که ز رنگ مشکنا بکد چو قطره قطره که از داسج آب چکد که آب ز مدگی از پرشده رکاب چکد کرشمه که از آن چشم مست خواب چکد</p>

<p>بجلوه روکش آیسینه شدن رخ خوبت بهین کلب بیت دوشتم ز خود رفتم ز عکس گرمی رخسار آتشین تو هست</p>	<p>که از جمال تو هر گونه آب و تاب چکد بجای آب ز نعل لبست شراب چکد که صعدم عقی از روی آفتاب چکد</p>
<p>دی ز گریه نیاسود و دیغ کشیفه</p>	<p>همیشه آب زین خانه غراب چکد</p>
<p>آنم که از عصاره داغم سرشته اند روز ازل فادتهی کاسه بخت من روشن تو هست که بختم ز مهر و ماه گلهای مکروفن ز رگ ورشیده آنم پید انگشت نام و نشانم بجز سخن روشن تیره بختی من بشد که در ازل</p>	<p>خونین جگر چو لاله با غم سرشته اند و از توده نه چو چرخ ایام سرشته اند از نور راج عرش داغم سرشته اند چون یار من ز لاله و لایم سرشته اند مثل دمان یار سداغم سرشته اند مار یک زرد و دود چو راجم سرشته اند</p>
<p>کشفی همیشه در دو المصمت تو شد</p>	<p>گوئی که آب خاک تو با غم سرشته اند</p>
<p>دوش در دل چو خیال تو در دل آمد نامه یا باد صبا از طرف فصل بهار جیب دامن من چو من گل گیسو شد میل زد و فراق گل گلزار گریست</p>	<p>آه چون سحر لب ز دل افکار آمد غبار افشان لبه پرده گلزار آمد خونم از دیده فرو آید بسیار آمد رفتم از خویش ز دل گریه سرشار آمد</p>

<p>خون کن صد از خوان بگشای شد جمله تنم بهو شمع صرف بوی که شد بر هر دوشت جنون آبله پای که شد</p>	<p>روکش هر چرخان قامت غما می ست آتش عشق که زو شده بجان دل از سر بر خار خوش قله چو دل می چکد</p>
	<p>طوطی شکر شکن بیل شیرین نوا کشفی دوستان سپهر محو نای که شد</p>
<p>معلوم شد امرد که این پرستیم بود صد خار بدل از غم گل پرستیده بود دی بالش بر ساعد سیمین برنی بود ز نار بدوش آن پسر برهنه بود افتاد و بکوی توغریب لوسطنه بود بی ساخته ووشینه عجب استیخته بود</p>	<p>دی دعه فردا که ز بیان شکسته بود بر لبستر نخاب که شب خوابیده بود امرد غم فرقت و شکست برهن از نیم نگاهی که ره دین و دلم زد بی وجه تو از زده شکاز دل زارم در دو غم و سر باد و فغان شده همه یکجا</p>
	<p>محرزون شد مازدین جوان تو کشفی بر بیت را شعار تو بیت الحسین بود</p>
<p>هر قطره اشکم چو کباب جگری بود آن ناله که بر دوش نسیم سحری بود این ساعد سیمین تو یا بال پرچی بود مرگان تو هم در صد درخته گری بود</p>	<p>دی قافله گریه که از دل خسته بود رخت غم دل را همه در کوی تو بکشت حالی نشد از قوط لطافت لبش وصل ابروی تو تنهائی قتل من نهاد</p>

<p>روشن شده از روی چو بابت که بعلام امروز زمین جامه خاک ست بدو شتم گل کرد ز رفتار تو به سنگام تماشنا ممن بی خبر از جان و دم بی خبر از سن در انجمن طشت من از بام بخت او آئی که بیک غمزه ره بودی لای جانم از ترنگه خانه ز بنور شد این دل</p>	<p>برفته که برخاست ز دور سحر بود زیب سر من دو مش کلاه تری بود پامال خرامت جگر کلب دوی بود در بزم قیام چه ملائجه سدی بود از چشم تو پیدا نگه پرده در سه بود پایان شیوه ناز تو مگر غنوه گری بود آن تیغ که بر سینه زدی هم نظری بود</p>
<p>جان داد بیک چشم زدن در شب جبران کشفی بفراق تو چرخ سحر بود</p>	
<p>عزیزان که دگر باد صبا می آید ترک چشم تو زمرگان که سنان بدوست سر عشاق که پامال کعبه پای تو شد جز من خسته بگو قتل که منظور تو شد همه در کوی تو نظاره که ایان جمع اند بی تکلف شود از بسند دو عالم از آن سایه نازش ره میسکد یا ساخته ام شکوه از غیر ندارم که دل خانه خراب</p>	<p>اگر از کوچه آن دلبر می آید هان پی قتل من بی سده و پامی آید دست بردیست که از زنگ حنای آید غمره با آن نگه بوشش با می آید کی ترا رحم بحال فقر است آید هر که در پیش و خم زلف دو تایی آید بوریا می که از آن بوی ریاحی آید از تو به جان من این عسر و بای آید</p>

داز گوشت ره کوچه جانان کشتی
هر که می آید از آن رو بقیه می آید

بدل هر خط سودا می تو باشد همین خواهم که هر دم در شوق صلابت بین ترس و کلیسا بطوبی نگرم هرگز که در سر مزن بر سینه نام خجسته در وی بکش تیغ و بکش جانم فدایت اگر صد جان بود در قالب من دل خوشی نرادم بچو مجنون نفس در سینه ام نشتر فرو	بجان بزم قنای تو باشد سر من بر کف پای تو باشد همین زلف چلیپای تو باشد هوای سر و بالای تو باشد دلست و دل همین جای تو باشد اگر قریب من رای تو باشد خدا می روی زیبا می تو باشد بلاگردان صحرا می تو باشد بلب جان از تقاضای تو باشد
--	--

نخواه غیر ازین کشتی که هر دم
دل جان بزم و شیدا تو باشد

همین عاست که تا جان من تن باشد بشیر می بزم کو بکو دل بی تاب نهفته ناز و نیاز من تو در محفل بسی که گوشت سب و با گشت است	هوای عشق تو هر دم بجان من باشد مرا همیشه سفری تو در وطن باشد اگر شیدا است که جلوت در انجمن باشد نزار حیف که باغیسر در سخن باشد
---	---

<p>بسان شمع که تا بزرپرد و فانوس شدم هلاک بکوی توقیر بخت قد تو سر و رخسار لاله زلف سنبلیله تنی که از عرقش یاسمن شود پید</p>	<p>منور دایغ دلم از تیر کفن باشد در بن معامله کی قمیس مثل من باشد تو آن گلی که سر پای تو چمن باشد خمیر با نرسین و سنترن باشد</p>
<p>تنه آن دل از کاکلن چپان گله دارد پرسد نه از خون دل و دیده بیکدم پیدا نشد از تاقه سبب اثر پا از غصه هجران دل جان بر دو پست از لعل می زیب تو خوشتر از شب بی صدف تپ برق که تقصیده دل من برداشت تمام بر سر خود کو غم عشق سیراب نشد از روش آبله بالی شهادت لعل تو ز نو طلع لشکر</p>	<p>شنیده که ز جان رفت و غمت شنی همین فسانه شیرین کو کهن باشد</p>
<p>مشاطه هم از زلف پریشان گله دارد چشم زنگ طلسم و امان گله دارد مجنون عبت از خاک بیابان گله دارد جان از دل دل از غم جانان گله دارد زبان سرخی لب لعل بدخشان گله دارد از ابر پر از شکوه ز باران گله دارد از طاقیت من رستم دستان گله دارد از لبت لبی خار مغیلاں گله دارد از حشره دانت شک رسان گله دارد</p>	<p>امشب همه پاک نیت گریبان کشفی بس کن که ز دست تو گریبان گله دارد</p>

آنانکه سر دست دل زار فرو شدند	صبر و خرد و هوش بیکبار فرو شدند
شیرین دهنان چون بشکر خندیدند	صد خن یک گریه شکر فرو شدند
خوبان چه با هوشش باید که عشق	نقد دل خود را بر بازار فرو شدند
در کعبه چنان فتنه میاشد ز خیالت	کین ابل حرم سحر بزنا فرو شدند
دارند چو منصور بلب صور آنا انحن	آنانکه سر خود بر سر دار فرو شدند
مردیم برین عبت نظاره گدایان	جان در عوین یک نگه یار فرو شدند

گشفی اگر این پیچیده باده فرو تن است
یاران همه جان بر کف خار فرو شدند

نبام شب شیشه خوبان بر آمد	مذاخم یاسه تا بان بر آمد
کف تیغ و گلگون کج کرده از ناز	بهار من باین سامان بر آمد
چنان بگریتم تا صبح امشب	که آخر خونم از مرگ کان بر آمد
باب که باشند تیرش	که دل از سینه یاسکان بر آمد
خط سبزست بر خسار چون گل	ز کشت لاله یار حیان بر آمد
کف پای خنای کن تماشا	زنج سحر و چون مرجان بر آمد

دل خود را بکس که گشفی
که بجز جستن از تن جان آمد

آن نه نظاره رخ زیبای خود کند	آیین را گرفته تماشای خود کند
------------------------------	------------------------------

<p>چشمش بر بست غمزه زبان بیان گفت دل اربود غمزه و این طرفه با جرئت دلها فتد چو برگ خزان بدو بر زمین بیارشد ز گردش چشم تو حاسبله آن کس بهشت را ندیدند که چون یوسف که روی آن نه با نخل ابدید دیدم پنجم خویش که تنها شباق از سوز دل پر سس که پر دم زاه گرم آن جهوشی که روی ترا دیده جا بجا معلوم شد که دست جناب است ندید</p>	<p>چون خواست دل که عرض تنهای کند گر بهر جان کرشمه تقاضای خود کند گر صرف شانه زلف جلیبای خود کند تا آنکه خود مسیح در او ای خود کند در کوچه تو منزل ما و ای خود کند باز او نظر چسان ز لیلیای خود کند این دل خودش نشسته دلا سخی کند روشن چراغ در شب یلای خود کند مجنون شکایت از غم لیلیای خود کند موسی که ناز بر بریضای خود کند</p>
<p>کشتنی که ناخودیه غلام ست پس باو آن بادی که خواجه بولای خود کند</p>	
<p>بولی که ز زلف یار خیسند آن سبزه خطا بروی چون گل یار بچه شد اینکه دل به بلبل چون غنچه گره کش باز دل افتاده دست بر سر دل</p>	<p>مشکی ست که از تشار خیسند ابرست که در بهار خیسند بنشیند و بار بار خیسند بادی که ز کوی یار خیسند از کوی تو این مشکا خیزند</p>

<p>چون آتش زنی مهار نسزد آه از دل بختیسه ارنسزد دود جگر از دمار نسزد</p>	<p>ارشب چکنم که ناله از دل هنگام و دراج یار جان دل سوخت چنانکه بعد از آن</p>
<p>چون آتش زنی مهار نسزد آه از دل بختیسه ارنسزد دود جگر از دمار نسزد</p>	<p>چون آتش زنی مهار نسزد آه از دل بختیسه ارنسزد دود جگر از دمار نسزد</p>
<p>هنامس آرد بخون خنجر گری چند گشتیم بر صبا هر قوم بر کفتری چند در کوی آریه گویا تپانسته چند</p>	<p>خوبان که رسیده شمع و سپید چند پیدا نشد از عارض کلفام تو بوسه شاید لب تیغ نوبس آب فروخته چند</p>
<p>تلی شسته درین منزله شام و صبحی چند گماز تپتی کاسه در بوزه گری چند با خون زلی و دیده نیشتم خرمی چند</p>	<p>کعبه عدم نشد از تو و ناله از چه آید بهمند کجاست به نظر آره که ایان تانی خبر از حال دل و دیده و نباشه</p>
<p>سید باب خون از زمین بر دگر پی رود سید باب را دزد و باز کبوترش می رود از دل جانی آن قدر درون می رود</p>	<p>آن گل آرزو پیش نشانم دمی رود نازم به بیت دل شیدا می خود که یار یار ب چه بد بباست محبت که بید نفس</p>
<p>آید هر از غم هم اگر از دل بجای رود</p>	<p>یکدم نشد که شاد شود خاطر خرمین</p>

آنی که پیش غمزه خارا است بنام تو آید حبشه زبان رخ چون گلستان	خزاید الا مان بلب جانم رود از آفتاب آنچه که برشته روز
کشتی یار از نوب سلس گم شد بر زم زم دل شکسته بیخ و خم بود	
بر دل چها هاست که مشبب نمیرود کارم میان موت و حیات نیست یار به چه تعلل است محبت که سالها خجسته نه گشته زانی و چنان زنده زاب هر چند روی بهیچت لبها ز شسته با آنکه سبزه جوش زرد از روی لاله نه عفت است سنگ از زرقه تار نفس در بزم من مشرب عشق است گفتار	جان هم لبینه آمد و بر لب نمیرود از نوب سلس جان مریز به نیست تبرید گیرید کردم و این تب نیست از دل بوی جام لب لب نمیرود آهیم سید روی کو که لب نمیرود جای دگر دل از چیه بخت نیست این جان ناتوان که ز قالد نمیرود ایجا سخن که جو چه لب لب نمیرود
کشتی که بر زبانت یار دین اشتب که بر زبان تو یارب نمیرود	
سیلاب اشک سبدم از چشم ترود یار چه آفتی است بجایم از نفس در اشتیاق گیس که آتش بفرود شوق	از راه دیدم خون شده بخت جگرود ترسم که سبده بشکست ددل مریزود آهیم زار یکد وقت دم بیشتر رود

<p>اورا بجای آمد و مارا برود هر چند دل بآن سر کوبی نبرد این را چه چاره که نفس من اثر دادم که ناله تا بجن گومشش اگر رود از شام نام او زبان تا سحر رود</p>	<p>شد اختیار در من مجنون که هر طایفه از دور بازش حاجب و دربان علاج نیست در آه و ناله هیچ قصوری نکرده ام از شام تا سحر بمصرف فغان شوم هر شب طیفه دل شد این چنین است</p>
<p>آیه حق یارخ تا بان تا بان شده از مهر درخشان گل کرد ز رحیم گلستان شد جلوه حق شمع شبتان باشد زازل جان جهان این کون و مکانست بفرمان صد طعن ز غر طغیان نزد ارج خدا هست شانوان</p>	<p>شده نور خدا جلوه گرا ز شان بنگر که با طرف جهان چهره ایمان سر سبزی و شادابی این گلشن اسلام تا روز قیامت همه نورست و سجت از نور وجودش شمع پیدا همه عالم از حکم خدا کن فی کون مرتبه است بر سطره حکمت قوس اطراف و غلاطون جز محمد خدای لغت رسول نیست</p>
<p>هر دم زبان در در دست و سلام است کشفی ز دل جان شده قربان</p>	<p>ای شاه مهوشان جهان جامی عیبت کشفی گدای کوی تو جامی مگر رود</p>

<p>یار بچه باده است که از کام من چکد قاصد برو که حاجت تحریر خط نماند جانان تجا و خوشبختی وصلم چه با جرات گشته و خنم از لب تیغیت و آن شد اسبب قدم بدیده گذار و نگاه من هرگز نداده اند بخوبان خوش خرام</p>	<p>جای شراب خون دل از جام من چکد مضمون نامه صاف پیغام من چکد بی صغری ازین طبع خام من چکد خوش مشرب فاست از تاج من چکد صبح طرب که از روش شام من چکد آن شیوه که از آن قد گلفام من چکد</p>
<p>این جان جان بهین که در آمد بخانه ام کشفی تمام جان ز در و بام من چکد</p>	
<p>جای بختنه باز قدر عنای تو شد دیدم امر و ز توئی یوسف ثانی حسن خوب شد هرزه روی زلف ازین بر جای بر جمال تو نه تنها منم از شیفنگان پشت رو برد و کند جبهه برابر چو شمع شهید و قدا از لب شکر شکست می بارد جالیا در غم تو کیسه بعبا چون زده ام نذر و آرسنه از جان تو چه دانی می آید</p>	<p>آفت دین و دل من بر دول آلوده شد هر که در خواب ترا دید ز لیلیای تو شد دل که در بند خیم زلف چلیپای تو شد هر که گرامی نگرم محو تماشای تو شد روکش آینه این چهره زیبای تو شد شکرین کام من از لعل شکر خام تو شد هر چه میداشتمی صرف منای تو شد نه پسندی که دل همچو منی جای تو شد</p>
<p>شد سرگرمی نو گلزار تماشا امرد</p>	

	خون کشفی همه با بال کف پای تو شود	
گل کند در عوض حرف شر بر کاغذ می چکد خون دل ز دیده تر بر کاغذ بی لثام نم به جا نخل اثر بر کاغذ میگشتم مشق سخن شام دسم بر کاغذ نمکند آن بت معوذ نظر بر کاغذ می نویسم همه از نام دگر بر کاغذ	سوز عشق تو نویسم من اگر بر کاغذ نامه افشان شده چون امن گل از نام نخل بند چمن چشم و در نام نویسم خوش بیاد و هن و زلف رخ جوینان چون بعنوان خط از بودن نام من زار عاقبت حال دل خویش باین می نازد	روایف از ابرار احمد
خون کشفی آن دم که بان مشق نویسم خط را ریزد از دیده تر تحت جگر بر کاغذ		
طرز سخن ای یار دل آزار نگهدار پس دل آزرده ام ای یار نگهدار ظالم بخدا شوخه رفتار نگهدار بال و پر باسته بگلزار نگهدار بس کن دهن خویش ز گفتار نگهدار از شنیدن دل طره طار نگهدار	شیرین است از تلخی گفت از نگهدار پیشم سخن از الفت اغیار نشاید پامال شد از طرز خرامت دل عالم بامیل شوریده بدم توفت ایدم تا چند رود ناصح من بر نه در است شاطط بجز بیخ و جنس مسکن دل است	روایف از ابرار احمد
خوش حرف دلا ویز خن کشت کشفی دل گو بود و دین بر دویار نگهدار		

<p>ز رنگ عشق تو گل کرد و باغی دیگر بنفشه گرد و سمن زینت و گرد دارد بغیر شربت و صلت علیح نتوان کرد قد تو فتنه دلباست چشم تو جادوست خون گرفته ام از دست من نه آید برای من تو گوی از دیگر برنجبست</p>	<p>که دل بجای دیگر است من بجای دیگر ز خط بود رخ یار مرا صفای دیگر مهری بجز تو نشد فارغ از دوا می دیگر رخ تو آفت جان زلف تو ملامی دیگر که از جفای تو دل را دهم بجای دیگر ز من تو رنجب شوی هر زمان برای دیگر</p>
<p>دارد دل دیوانه ام میل دارا می دیگر دین بر دگر زلف و دل بر دگر چشمت زین بے وفا یان کی نهم دایم تنابر طبر سست شراب عشق را پروای جام می دیگر روای طبع جان بضم جی بینی پنا آن غمزه خارا شکست صید نشتر بر تن</p>	<p>باشد ملامی جان من رشید سیاهی دیگر از بجه جان بروی او دارد تقاضای دیگر مجنون من را دلبسر و دایمی ایلا می دیگر مخمر باشد جان با از ذوق صهیائی دیگر از بجه جان فرسودگان با می سیاهی دیگر لیکن دل مشتاق من را در صفائی دیگر</p>
<p>خوشی خوشی و از عاشقان و از آن خوشتر</p>	<p>خوش است این جهان از غلامان از آن خوشتر</p>

<p>من آن غم که صیاد قفس را در چن دارد شکارناوک بیدار خوابان جدا کیستم فراموشی که من این نکته را چون یاد میدم فدای لطف فخر دلبر به پاره خویشتم سر پای چشمت ای نونهال گلشن خونی</p>	<p>اسیر غمی شوم در دلان صیاد از آن خوشتر دلی چون کوه خوش این بنه چون فلا در آن فراموشی خوش بنه در نایابان یاد از آن خوشتر ترحم خوشی و در چشم من بیدار از آن خوشتر رخ چون باسین خوشی و چشمش از آن خوشتر</p>
<p>بود از غره چشمش در گاهم خوب تر کشفی چو بنا گردی بود خوش این چنین استاد از آن خوشتر</p>	
<p>آمد بنار دامن بیدل نشست یار پروانه و شش که دور بقا نوس میکند دل بود بی خبر بیکریم خبر نبود تیغ و سپر گرفته چو خورشید صبح دم آرزو ده گشت از من شد نه نشین بغیر و عقل و عشق هست تخیل کفر و دین از آشنای خبر که رد سوسه آشنا</p>	<p>طرف کلمه گشته بمجل نشست یار گشتیم مضطرب چو مجمل نشست یار عمری خلوت دل غافل نشست یار با من ز روی خشم مقابل نشست یار از حق گذشته بر سر باطل نشست یار هوش از سرم برید چو در دل نشست یار من در میان بحر و ساحل نشست یار</p>
<p>کشفی چگونه که چو شانی دم و دواع چندان گریستیم که در گل نشست یار</p>	
<p>جان من مشهوره بیدار و بخارا کند شونی و دلسب بحر و ناز و دارا کند</p>	

<p>ای بقربان تو من این بی باک بستان راست گوی هست که تعلیم تو کرد دست بی اجل میکشدم رشک تو که باری با جزا دیب تو ندانم که ترا منع نمود گوش کن گوش که آینده بکارت آید</p>	<p>تا ز در پرده بکن طرز خیال را بگذار که تو در نیم خود ارباب و غار بگذار در بنای خانه اغیب را تو بار بگذار که بر خسار خود این زلف و تار بگذار روشن محضه دیده و رسم و غار بگذار</p>
<p>مصلحت کین شبن کشفی است تو هم میدانی زن و دزد و کوی غدا این بی سرو پا بگذار</p>	
<p>بهر دل هر کوی چه دارم خبر بدارد میچکد از طبع بی باکش که ریزد خون طغی قنار خندش فلک طوق است اختلاف غیر را می بی وفا از من پیش اول آن لطف مرا را آخر این جور و جفا می کشتم تصویر روی یار بر لوح خیال</p>	<p>میفروشم خویش را هر دم بیازد دارد امشب آن پری و ضاع اظهار چون تو در عالم ندیم ساد پر کار خوب میدانم که پیدا کرده یا در از تو کافر تر نباشد شیخ عیار دست در کار در گردل هست کار</p>
<p>کشفی این بار اگر جان بر بندم از در عشق دل نخواهم داد و در دست کس بار</p>	
<p>تو ای شمع شهبان من این بجان نا توانم عرصه تنگ است</p>	<p>گهی شب را سحر تا کی با اختیار دگر از امتحانم دست بردار</p>

<p>چه آمین ستای شیخ مستمکار نویسم تا کجا زین قصه بطوار بر و مار با کمال خویش بگذار که ز زدنخت دل از چشم خنبار</p>	<p>برو خوانان خود را کشتن از جور حدیث زلف جانان پس است ترا نامح چو افتاد دست با ما هماناسینه نام از غصه خون شد</p>
<p>هنوز این دل عشق است کشفی</p>	<p>در آنم تا چه آید آتش کاکار</p>
<p>بخت روح فرا از چمن یار بسیار نامه از خط آن یار و فادار بسیار جام جان بخش از آن گیسو شاربیل هر چه می آری از آن کوچه دلدار بسیار مرهم خستگه خاطر افکار بسیار مشکل دفر تو از آن نافه تار بسیار بروای باد صبا بوی از آن یار بسیار شود و وصل از آن لعل شکر یار بسیار</p>	<p>ای صبا بوی از آن وی هم یار بسیار قاصدا این همه پیغام زبانی ناچند ساقی از باد و تاب تو محارم فسرود بوی گل میکند آشفته دماغم اسیر قاصدا یکدختر از دهن یار گوی ای نسیم سحر از زلف معنبر بوی مدتی شد که از آن کوچه نسیمی نوزید در این خوشبخت از بحر مذاق تمخت</p>
<p>میتوان رفت در آن کوچه جانان کشفی</p>	<p>خبر امروزی بر من ز دل زار بسیار</p>
<p>پیر کشتیم ولی عشق جوانست هنوز</p>	<p>مهر جوان بدل دیده همانست هنوز</p>

<p>صبح شد این دل بیتاب است هنوز مشک ز نافه بر دهن آمد و آتش اینک گشت خنجرانه تنی جام و صراحی شکست لب فرو بست ز فریاد فغان مرغ تبین گرد آزدگی از خاطر دل آرد نیست جان بلب آمد و خنجر یکد و نفس با نیست</p>	<p>نیزه هر دم طرف در مگر است هنوز همچنان عشق تو در سینه نهانست چشم محمور تو از باد که شاکست هنوز دل که لبر ز فغان بود چنانست هنوز اشکم از چشم چو بی صدف روانست هنوز نام آن جهان در در زبانت سبب هنوز</p>
	<p>کی بیا لطف بجال تو کند آن مغرور کشنیای پر شد یار جوا نیست هنوز</p>
<p>از محفل وصال تو بیگانه ام هنوز دو شال غمت که اشک سر خود با جود است یار بچه پاشنه بشراب محبت است گر دیدم صبح و یار رو خانه برگرفت با آنکه در حدیث فراق گذشت صد اضطراب در جگر افتد پیشتر</p>	<p>نادیده شمع روی تو پروانه ام هنوز خون میکید ز بام و دروخانه ام هنوز در دی از ان کشیدم مستانه ام هنوز در سینه می سپرد دل دیوانه ام هنوز تا گفته ماند این همه افسانه ام هنوز یارم زفته است ز کاشانه ام هنوز</p>
	<p>کشنی منم بدیر جوابات پسر عشق حقلم نماند در سر و فرزانه ام هنوز</p>
<p>تورفتی از برودل در کشاکش است هنوز</p>	<p>بیا که بجز تو انعم در آتش است هنوز</p>

له نقلی در آتش
بودن عبارت از
مضطرب شدن ۱۱

<p>شدم و دو چار شکار انگلی که از زیر تن چو شد که بنره و میدست از بناگوش نذاشم از گل ویت که چیدشت الو تمام شب بغم بجز در فغان بگذشت فنا ده است مرا کار با کما نزاری</p>	<p>بخون پییدم در دست تنفش است هنوز که ماه را رخ خوب نو سرکش است هنوز که سر بسد لب لعنت نقش است هنوز و میدم صبح و زلف لاله سرکش است هنوز که رخت خنم و تیرش برکش است هنوز</p>
<p>از عشق ساده رخان تو بر کرده ام شعی</p>	<p>بسر نوای جوانان مپوش است هنوز</p>
<p>بلا جان من آن روی مپوش است هنوز همیشه خون مرا همچو شیر می نوشد رسید فصل گل و بلبل از فغان لب لب فرخ روی تو ز دانت هم بجان چو شمع از آنم آن لب بی جسم از من سبکین گذشت فصل گل و سرو هم ز بخت</p>	<p>اگر چه بنره ز جوش ز خوش است هنوز پری وشی که گپوار و جایش است هنوز دل میاید تو با ناله دلکش است هنوز تمام سوختم و شعله سرکش است هنوز چه دیده است که طبعش مشوش است هنوز بلا جان من آن قد و دلکش است هنوز</p>
<p>اگر بکشتن گشتی میکنی اقرار</p>	<p>بگوز خون که بامت نقشش است هنوز</p>
<p>خفتش بر آید و آن پری ش است هنوز ندید یک نظر از چشم و دل ربه و ازین</p>	<p>بچشم من همه با هم خدا خوش است هنوز هلاک چشم و تیرش برکش است هنوز</p>

بآن سوار چنان میشه کار من افتاد چکویم از ستم ایجاد خود کلاز جوش بنزع هم طلع خام من زلفت از دل در انتظار تو گم بر لبست و گاه چشم	اگر در بسمل و بر پشت برشست هنوز بیا در فتم و بیداد کارشست هنوز خیال بوسه آن لعل میکشست هنوز بیا که بجز تو جان در کشاکشست هنوز
گذشته عهد جوانی و پیرشدن شقی خراب بشیوه خوابان هموشست هنوز	
دو چارم شدت سپیدامروز علاجم شربت دیدار یار است بد زنی ای دل ز نیش که آن شقی کراشتی بگو ای من فدایت ز فریاد شهیدان نگاهت تا نشان کن که آخر زنجیر خاک	بلای تازه آمد بر سر امروز بدل جا کرد در دگر امروز ز زباده شمنانت ساغر امروز که رنگین است دست فخر امروز بکوی منت شور محشر امروز دل خون گشته از چشم تر امروز
بگو از انتظار کیست شقی که میداری نگه سوئی دلمروز	
تا نشانه در آن لعل معنی نبرده باز تا ز لعل سیه بر رخ گلغام کشود خط تو کشیدست خط نوح بر جان	کار دل آشفته بهم بر زده باز برد امن گل غالیست بر زده باز یا لعل لب خویش بگو بر زده باز

لعل و دجانشان
معنی غافل شدن

لعل بر زدن
معنی غافل شدن

با آنکه بیافته شد از طرز خواست لبکست مذاق و مبتذل عسل بر سینه زد چشم تو از ناز خدرنگی	از قامت خود نیزه بخش زده باز صد طعنه ز گفتار لبش کرده باز تیری دیگر از غمزه برابر زده باز
خوش سحبت باد که بر کشتن کشتی دامن بگردست پنجسره زده باز	
آبی ز عرق بر رخ چون گل زده باز نقدی زد دل نوگر افتاده بخت گلگل شده از گشت چمن بر سر و تنم پنهان کن از زنگس مخور تو پیداست خط نیست بر شمار تو ای رشک گلشن از شوخی رفتار خود ای شور قیامت	آتش میثاق دل طلبس زده باز کاش بگره از ناز بجا گل زده باز خوش خوش ز سر ناز تو بگل زده باز هشت بکدای است طرب بگل زده باز بر گل رقم تازه رسنبل زده باز پای بر سر صبر و تحمل زده باز
کشتی ته دامن بکشت این پای طلب چون تکبیر بر انومی تو گل زده باز	
خوش نام خدا مست طلب میکند خون میکشد از زنگس شملای تمی شیخ در زرم تو ای مرد مک دیره مردم دانسته کنی از مرغ غنچه دیره تغافل	در دیده نمک سبزه می نگری باز در چشم من امروز بنگ در کس باز چشم تر من کرد در پرده در می باز داری خبر از ما و جان بخیری باز

بای زنجیر چشم
 مرد بسند

نقدیر بدست تو سپردست علایم بشکست چو گل غنچه دل از خبر وصل	چشم تو پر بخوان دلم هست پری باز آورد پیام تو نسیم سحری باز
با آنکه بود جای تو در دین کشمی ای شیخ پری چهره چرا در بری باز	
فصل گلست چهره ز می زود در فزون ساقی بیا و در شب دل از فزون آن ماه پاره را نظر مهر بر من است در منزل من ای سر نامهربان آسودگی ز درد نخواهد از عشق ایان مطرب نجسته خدارا ترا نسج	ساغر بنوش و آتش بی دود فزون روی مرا و چهره من مقصود بر فزون شکر بسوز و محبسمه عود بر فزون بخت مرا ز کوب مسعود بر فزون زخم دلم بد لغ نمک سود بر فزون گو شمع بنغمه طرب آسود بر فزون
کشمی ترا که نعل در آتش فتاده است رو رو جگر با غم آلود بر فزون	
می زبیدت برین قدر عناقهای ناز خوش این نیاز و ناز که ایندیو بیافرید ترسم که رفته رفته کنی سحرش من چندانکه خواهی ای بت طناز ناز کن تعلیم کرد سحر طرازی لبامری	بر برز من که حلیوه کنی بست جامی ناز مارا پی نیاید و ترا از بران ناز پیدا است از قدرت همه نشو و نمای ناز دار و نیاز خاطر را هم هوای ناز تاسه مرده داد و یاد بچشت ادای ناز

<p>از دود و دنگاه تو روزم سیاه شد ای نازنین بنابر که از فرط ناز کی تاب و توان صبر مردن جان و عقل و بخت</p>	<p>باز این چنین بچشمش قوتیابی ناز باشد و ام در کف دست عصای ناز ایمان و دین هر چه که دارم فدای ناز</p>
<p>کشفی از موش همچو فغانی شد آن چنان معت آمدی کرشمه کنان در قفس ناز</p>	
<p>زده کن کمان سینه مار افشانه ساز گلگون خوشترام تو نازک تر از گلست سایه بنوش و تیغ جفا از نیام کش بیگانه گی ز مردم بیگانه زین بدست آهنگ دل کشت و دل عشاق میکشد ای دل اگر زمانه ساز و بکار تو</p>	<p>تیر نگاه بر طرف دل روانه ساز از رشته زر گل تر تا زیانه ساز خونم بریز دستی می را بهانه ساز ای دلبر بیگانه دمی با بیگانه ساز مطرب میا بهرم حرفیان ترانه ساز بگذر ز کار خویشین و بازمانه ساز</p>
<p>کشفی اگر ترا بوسش شکرد و دولت در دم نزار سجده بران استغاثه ساز</p>	
<p>سیر کین دست مکر با من مسکین امروز نیست جز مرگ کسی بوسه ببالین امروز یک نفس با من جان پخته بشین امروز داری آشفته چرا کاکل مشکین امروز</p>	<p>و ایدان شمع پر می شن بچین چین امروز رحم کن رحم که بیسار ترا دردم نفع در غم بجز تو تا کار بغضه دانکشد بجو گل رنگ غضب از رخ غمی ده چکد</p>

<p>می تراود که خورد خون مرا جای شراب شاید آن کافر بی باک ازین برآید گشت آنکه دانه بمش صدف ز دشمنای بود</p>	<p>داران شوخ بکف ساغوزین امروز بر پروان را که بجایست دل دین امروز بوسه دادم از آن لب شیرین امروز</p>
<p>کشفیا فکر جواب که بخاطر دارم که ترا می نگرم محض مین امروز</p>	
<p>تا توانی خون من از دشمن بیداریز کشته شیرین لبی گردیم ای باد صبا از تماشای گل زخم گرت شادست دل که سر قتل مست ای خالم بنیابرسیدم خیز ای سرو خرامانم باین حسن و جمال آب تیغ بر ما و دل مرا از سر گذشت این عنایت لائق مرغان آزادست خاک کویت بر نثار گشته ناز ترا</p>	<p>آب خنجر در گلو می نشسته ای جلاد ریز مشت خاکم را بر برت بفسر ما و ریز زخم دیگر بر سر زخم ای بت و لشاد ریز تا که بیدار و در دل خنجر فولاد ریز در چمن آب خجالت بر گل و شمشاد ریز گو بنای بهتیم کی باره از بنیاد ریز در قفس احگر بجای دانه ای صیاد ریز پارهای جسم پر خون مرا بر باد ریز</p>
<p>کشفیا گرفت خاطر از بوی کبستو حالی طرح اقامت را بغیض باد ریز</p>	
<p>هر دم از چشم چه سویم مگر اسه امروز هر که رخسار ترا دید زلفش ای توشه</p>	<p>می شناسم که ز آن دگرانی امروز نیکم آنکه که توئی یوسف ثانی امروز</p>

<p>بعد ازین هیچ ندانم که چها خواهی شد بخدا چون تو پر ز ادب دیگر نیست اثر غیرت عشق است که از غایت شک محرم هم نفس و جدم و هم از می نیست در غمت کار بفرما نمک شد میدانی جان من از مهر بالین من زار مرو</p>	<p>آفت و فتنه و آشوب جهانی امروز ناز کن باز برین حسن و جوانی امروز گشت دل در بغل دشمن جانی امروز خبر از من که برو پیش فلانی امروز می برم رخت خود از عالم فانی امروز وقت آنست که با من گذرانے امروز</p>
<p>تشنه آنست که فسر دایه تو کرد معلوم چه شدای شیخ گرش فسر دانی امروز</p>	
<p>اندازه اندوه فسق از دل پرست کا و مروت جز دل مجروح نداند در خواب نشد ز گیس محمور تو یکدم آنچه درود و صرف زلفاره گدایان از دست تو آغشته بخت و بخت جهان محراب دعا گوشه ابروی بت است بر دم نگه عجز برویت مگر آنست در گلشن کوی تو رسیدن خم فرسوده دلان فشرش تو سوزان</p>	<p>طول شب ملیح از سیران بلا پرس کیفیت خارا از جگر آلبه پارس بیداری شب از عس در دما پرس شاهنشه فرمان جهان از فقر پرس شرح دهم شمشیر نگه از شهدا پرس این پنجمه دانی اگر از قبله ناپرس بی طاقی شوق من از ناز و اد پرس آشفته که حال دل من ز صبا پرس رنگ جگر سینه نگاران ز نوا پرس</p>

روایت این کلام

بر دوش صبا محل ناز تور و انست چون سر در چراغان بن چشم تا نکاشت	فریاد دل بمسفران راز در پیرس شوق نگه مستظران راز حیا پیرس
کشفی بدرت دست بدرونه کشادست ای پادشاه کشور خوبه ز گدای پیرس	
از من شیخی فسانه بجران من پیرس اگر نه که بے تو چها خون گریستم اول بدست خویش تو آمینه را گیر این خون فشانی مزه اشکبار من تا کی زنی بطره طسار شان را اگر نیست ز چاک گریبانم آسکے تا کی بود تباہی و تاجند آسمان آتش ز دست شعله رویت بیان من واقف نباشد از سخن عشق شیخ شهر محرم فرشته نیست از آن دوی بچو؟	این داستان غم به از جان من پیرس این ماجرا ز دیده گریان من پیرس باز از خرابی دل حیران من پیرس از آستینم گوشه دامان من پیرس ای بی خبر ز حال پریشان من پیرس از دست خویش حال گریان من پیرس گاهی حدیث این غم به بیان من پیرس سوز جگر ازین دل بر بیان من پیرس این نکته را ز طفلان بستان من پیرس از من حکایتی نه تابان من پیرس
کشفی سخن برای من من پی سخن قدر سخن ز طبع خفاندان من پیرس	
باز دارد بمن آن شیخ عتابی که پیرس	میکند با من شوریده خطابی که پیرس

<p>میداد حرف ملخ جوانی که سپرس می چکد از گل روی تو گلانی که سپرس سایه چشم تو ام داد شزایی که سپرس غوغا انداخت برج طرف نقابی که سپرس اگر ده ام بی تو بهم آتش و آبی که سپرس</p>	<p>آنکه از کام و دهاست همه شکر بارو روغی می کرده رسیده زبا گرم عتاب لب میگویند تو کردست مراست بدم در چمن از دهن تنگ تو چون فی گشت آب چشم آتش دل همه دهن میسازد</p>
<p>سن چکدیم که چنان ست بهجرت کشفی دارد آن خسته جگر حال خرابی که سپرس</p>	
<p>باد رو تو خود گو که دوارا چه کند کس فریاد دل برزه در ارا چه کند کس قربان شومت تیر قضا را چه کند کس عجایری این دزد حصارا چه کند کس بیچ و خم این زلف و تارا چه کند کس تا محرمی باد صبارا چه کند کس</p>	<p>بازوق بنجای تو دوارا چه کند کس شد فاش بر سر کس و ناکس عم و در دم خوردست خدنگ نگفت بر دلف دل بازنگ تو در برزم کسی طرف نه بنزد دارست دل از سلسله سجد سلسل در گلشن وصلت نبود بار کس را</p>
<p>کشفی بدر صومعه بی صوفه منی گفت با این بت بی ناک خدا را چه کند کس</p>	
<p>چون نمودم سینه پرداخ را گل گفت خوایسم بار از درش بندم تحمل گفت بس</p>	<p>در چمن سر ز لب چون ناله بلبل گفت از جفا و جور آن بد خو که از حد در گذشت</p>

و ای ناکامی که شب بیدارم قتل عاقلان در گستان بر تنگین دل چو طرباب غیر را چو پاهای از دست خود میدارون خواستم تا کام دل بزم حاصل شکرین	بر سرم تا آمد آن قاتل تساهل گفت بس یا دلفش آن قهر کرده که سنبل گفت بس چون دم در بزم او یک سال غل گفت بس دست من گرفت با ناز و جل گفت بس
کشفیاء در پرده افسانه پیش آن پرس عرض حال خویش میکردم تغافل گفت بس	
دل جانفش کشان دم از دیار خویش از خانه تار و نبرانی بخود نهم صد ره بر اندو باند بگویش همیشه طوفان آب تا کوه ناری رسد می گفتش که آینه را پیش رو دار با آنکه عالمی شده از بوی اوز خویش	پرورده ایم دشمن خود در کنار خویش تا چند بر در تو کشم انتظار خویش شرمنده سازدم دل ناشر مساز خویش گر من فشارم این مزه بشکایت خویش گردید آخر آن بت خود بین کجای خویش آو بی خبر هنوز ز باغ و بهار خویش
کشفی از پرده گردی خود چو طفل اشک افتاده ایم از نظر اعتسار خویش	
عمر بست که کردی زمین زار فراموش حیرت چه بلا بوش را بود که گردید ریشم نگذازد که طس از دم نترسوان	انی یار سبایش این همه بسیار فراموش دلی از من و جان از دل ازار فراموش حاشا که گفتم نام تو ای یار فراموش

لایعین

<p>از شونی رفتار تو ای سر در خان از مرده وصل تو چنان بی خبر هستم یادم نماند هم بخند آن سبک گوشت</p>	<p>شد لبک دری راره و رفتار فراموش کز دل شوم و عده دیر فراموش حیف است که از یار کند یار فراموش</p>
<p>کشتی خبرم هیچ بعش از من تو نیست جز یار شد از دل همه یکبار فراموش</p>	
<p>ز لب لبک دگر دارد بهار حسن نگینش بود سر پای شام غریبان صبح نوروزم برین چشم بسیار تو از غم میکند جان را به بین از دست جورش که بخت تخته شد بران غریبی میوای امید به جان را که در گوشت چو نقش پاکبوی باز نشست این دل زارم</p>	<p>بود رشک گلستان ازین گلچینش سببه شد روزی از دوده آن رنگینش عجزی بی مروت یک نفس شب لبش چو بیم با توسن می بینش از دینش بلندست از زمین تا آسمان فراموشش نمی جنبد ز جا چون کوه می زرم بنگینش</p>
<p>خزین گشتم چو کردم سید یوان ز کشتی گل اشک است مضمون صبح آه بختیش</p>	
<p>تغافل در نگاه فتنه پرداز است ایجادش سرا پا نوری بار و سرا پایش تا شاکن خرامان در چمن بگذشت چمن و خزانم ز هر جانب که امشب فتنه را بیداری بنهم</p>	<p>بطر ز نوگشده مردم را آن چشم جلادش ندارد حاجت مشاطه آن چرخ اداش قیامت جلوه با شتاب آن قد چو شادش همانا گرم سید دست چشم جور نیادش</p>

<p>در چشم نیم بازش خود غلط خواند دل را نیش بر سر میاد با شطاردل را</p>	<p>لکه اگر بود این مرغ نواز خواب صیادش بغلش در ده لطف سبک این مرغ نجرباش</p>
	<p>بغیر از عشق مضمونی نباشد در دل کشفی ز طفلی تا جوانی این سخن گفته است تا دوش</p>
<p>همانکه در خم خوزیرست چشمش نه انگیزش لبش از ناز که بار حکم بر بنی آید کجا شمشاد با قدش برابر میتوان باشد نادر گفت زبان نازکش در کام می خورد مبادا که کشته شمر مندی دارد که می نیم مزانم تاجچه او هر که در فشارش باین شونجی</p>	<p>که یار و اشارت میکند مکرگان خوزیرش بهنگام سخن سخن برود از لعل دلاوریش که از طوبی بود یک یزه بالاسر و خوزیرش سخن از دوق می چسبید لبهای مکرریش در امت می تراود از نگاه حسرت آیدش که دل برامیکشد از سینه این ناز را انگیزش</p>
	<p>حذر کن چون فغانی از تماشای خوشش که خون دل چکد از دیدن با چون بگری تیرش</p>
<p>بشوق لاله رخان آه عاشقانه مکش که شمع بگریخته ز است سحر حلال بیا بخانه من چهره ارغوانی کن منو و خال تر زلف طر عیار است سمند ناز تو بهمیسنز نیست تاب</p>	<p>بسوز گرم چو آتش دلی ز بادش که گفت سحر درین چشم جاودانش مرد بیکده و باد و شبانه کشف مرد فریتم و در دام بهر دانه مکش ز عشق بر سرش می شوخ تازیانش</p>

گذاشته بودی که از نشانه کفش برو بکار خود آزار این فسانه کفش	دل ز سینه به پیکان کشیده می آید گفتنی است بکس قصه غم ای بدم
	قصای کن و نشین بپوشه نشینی بهر گزسته و زبانه کفش
آزوده چراغ سلام قدیم خویش پرورده ایم در بغل خود غنیمت خویش بشکفت غنچه دل من از نسیم خویش مارا لگن نبود ز طبع سلیم خویش پرورده مرا چوبست از دهنم خویش کاهی نگفته ام به حال نسیم خویش جز غم نیافتم بفرات ندیم خویش نازیم بهیبت قدم مستقیم خویش آنرا که هست چشمم کرم از کرم خویش من پادشاه وقت خودم در گلیم خویش	وئی که شعله تو بخلق نسیم خویش دل گشت بی تو دشمن جان فدا جرات شاداب کرد خاطر پر پرده آو سهره گردیدن آشنای شوخ به مزاج خوناب چشم دلخت جگر روزیم کمن ای یار بگمان ز من آزوده چسرا نصیر و قهر و تاب و توان را در خود گرفته از کوی آن پری حرکت را روان داشت از اهل خلق نیست بکس حاجت ال زین قبا بهیچ نیز دوح چشم من
	گفتنی چو پشت پا زده بر سر دو کون هرگز مننه بر دهن فسی از حرم خویش
شب کرد و خانه جو جانانه فراموش	در خانه من آمده آن خانه فراموش

<p>خون ریختن عاشق دیوانه و است جز نام تو حرفی دیگر نمست بجا خود را نشناسیم که از جویش تو تا حسن تو چه حسن است که از ذوق تا شام نماید تو شد همشیر جان حسنه در عشق کس محرم اسرار گردد</p>	<p>ای یار مکن محبت مرادانه فراموش در یاد تو شد قصه و فسانه فراموش شاید تو هم از دل بوانه فراموش مشاطه زلفت تو کند شان فراموش گشت از دل من محرم میخانه فراموش خود را بفرم یار کس ندانه فراموش</p>
<p>کشتنی چو تیل است تپان سر ز ای شمع مکن صحبت پروانه فراموش</p>	
<p>سر و بالای تو خوش عارض زیبا تو خوش چند گویم که رخ دلف چنانست چنین هر کسی هست بعالم بخیا لی سرور سخن تلخ تو چون قند گوارای نیست بھر خور زیر من خسته بیا بسم الله گرچه صدمه از راه و فاد و درخت او از حم کمن رحم که هر شب بفسم قوت جای سود از دکان خانه زنجیر نیست</p>	<p>ای بری نام خد هست سر پای تو خوش ای یقربان جلال همه اعضا تو خوش دل سود از دماست بسوای تو خوش هر چه گوئی بمن از لعل شکر خای تو خوش خون من جای حنا زب کف پای تو خوش باز دل میشود از دعدۀ فردای تو خوش می کنم خاطر خود را به تمنای تو خوش دل به بند شکر نلف چسبای تو خوش</p>
<p>سیر گلزار بسیاران در گردن ز می باد</p>	

اکشفی دل شده باشد تماشای تو خوش	
نرا نم شعله روی کرد در جان آتش که امین شعله خودی را از نگاه گرم سوئی کن کجا سجد بیزن قیاس آتش افزون بر دیار مرآت آبی من باین دم ز چشم شک از دل آتشبار میخیزد نگاه گرم یار از سینه دل را بیکشاید بوش	که چون سرو چراغان است از سترهای آتش که افتادست در جان دل من جابجاء که از آتش بارم چکه خوارها آتش خدا با خود ترا فتنه بجان ناخدا آتش بکار خویش حیرانم کجا آب کجا آتش چه سحر است بیکه سازد همچو کار که آتش
بکس ضبط نفس آتش نشانی تا کجا کشفی که از سوز دل افتاد بر ارض سما آتش	
سنبیل باغ ارم گیسویش در بغل شور قیامت دارد می فروشد بچمن باد صبا آنکه بی جرم کشد عاشق را ترک من با غل خون بخیت گشت در سینه دل ناردنیم	رنگ خورشید قیامتیش فتنه هست قد و مجویش نکبت کامل شکین بوش میرود این دل شید بوش آتش برشته سپید در کوش ز دچنان تیغ دو دم بوش
اکشفی خسته ز جان برخیزند چون نشیند در گریه پهلوش	

غمره آن نگه کافیه کیش کرد صد خنجر بدل تیر نگاه دست بردار طبیب از علاج آشنا گشت بان دشمن جان	همچو ز نور بحان زد صد شیش سینه از دشنه چشیش همه ریش درد افزود بدل بشیش از پیش عصه شد تنگ دست دل پیش
کشفیا باش مثل مشهورست کرده خویش می آید پیش	
شب کرد چو دریم من آن آفت جانِ رقص ناگرم برقص آمده این همه چون برق از کثرت نظاره رقص تو به محفل دیدم که دم رقص تو ای جان تماشا تا چند گنی رقص با این وضع که آخر از پیر بن سنج تو بار دهمه آتش	میکرد ز شادی دل هر پیر و جوان رقص دارد تماشای تو چشم نگران رقص شد مردک دیده نظار گیسوان رقص میکرد چو سبل در دو یار مکان رقص شد چون دل عشاق تو بتی تابان رقص چون شعله جلاله دواز تو نشان رقص
بس کن کن ز رقصت دل کشفی شد پامال ای من بفسد ای تو کمن از چنان رقص	
دلا از جلوه جانان می رقص دم رقص اضطراب برق حسرت دم وصلش وقت آه و زاریست	بپای شمع چون پروانه می رقص بیاد در بزم و بی تابانه می رقص ز شادی ای دل دیوانه می رقص

اگر خواهی نجات از غصه دهر	بیا بی خرم دستنه می رقص
بناد آن شوخ حنجر بر گلویت	
چو بسمل گشتی نه دانه می رقص	
کی زیر پر گل گلزار حبس است غرض	از تماشای چنین نکبت یارست غرض
در چین الفت صیاد گرفتارم کرد	ورنه از کشمکش امدم چه کارست غرض
ای بری این همه اغماض تو زیان بود	در شب وصل همین بوس کن غرضت
از طرف گشتن من خنجر بر روی ترا	از خیم نوبس بر خیم دل نه است غرض
زادار و ضهره رضوان توارزانی یار	عاشق دل شده را جلوه یارست غرض
بنگله آینه اگر سیرمین منظورست	زلف بکشا اگر تیشک تارست غرض
	بیماشای گلستان جهانم شقی
	شاهد سه دو قلال عذارست غرض
اکنون غصه چون نخوردن چو تاب بخا	روی ترا گرفت به زیر نقاب خط
نه گر خجل ز نور جمال تو شد چو در	رویت زدست بر ورق آفتاب خط
در گامش بنفشه بروی سمن مید	از خط کشیده بر رخ مشکنا ب خط
گل کرد سبزه از ورق لاله اش گم	کان تند خو نوشت مراد جواب خط
ز سار آتشین تو گلزار آتش است	آرد چه سان ز غلغل حسن تو تاب خط
از اهل بیفته دست نه داد از ساند	از بوسه عذار تو شد کامیاب خط

رویف اضداد امجد

رویف اطباء امجد

<p>کشفی چگونه عرصه دهم در دلد بیار افاد از طلا سبب بشک در آب خط</p>	
<p>از تو امید و خای شمع بے پروا غلط کی تسلی کردم از پیمان که یارب پیش ازین چون نوشتم نامه سوی یار شد از خط اب در من محبوب تفاوت این قدر باشد بن غیر یوسف چون تو محبوبی نشد پیدایان هر کتبی را که واعظ خواند بهر پند زن میرود هر کس که در کوشش بجای میرسد</p>	<p>بی وفا بی صاحب و آشنای غلط نسخه عهدش مکرر دیده ام تا غلط سر بر من خون غلط الما غلط انش غلط من بشعر آواره آواره کرد در صحر غلط لکه او هم این چنین کی بود آشنای غلط چون با معاش نظر کردم سر تا پا غلط وای ناکامی که ما کردیم ره زب غلط</p>
<p>آن پری از وعده فسر دادلم خوش کرده بود کشفی امر و شد آن وعده فسر دا غلط</p>	
<p>بی یار از جمال پری طلعتان چرخ دست مراد تالاب لعلت نیرسد در خلوتم چو رخصت بوس و کنایست مرغی که در قفس پرو با نش شکسته فصل بهار رفت و بجای گل ستار خاطر اسیر کج خموشی است در فسران</p>	<p>جانان چو نیست در غل غل بر جان چرخ از قند و شکر تو بکام و دمان چرخ تنهام از دیرین آن دل سستان چرخ آن راز لطف و محبت باغبان چرخ ای طبل شکسته دل از گلستان چرخ افسرده راز صحبت پر و جوان چرخ</p>

تنها بگوشت صحبت من با خودم دوست جانم ملاک غمزه بی ملک آن پرست	در انجمن چو نیست کسی همسر جانم از عشوهای بی ننگ بهوشان چه خط
کشفی که از کرشمه لعلت بخون پسید اورا ز سیر باغ و گل و ارغوان چه خط	
کس نیست آفت از دم آتش نشان شمع از سرگذشت من اگر نیست آبی تا بر دود آه منت اینکه این فت پروانه هم بجوهره حسن تو شد کسب رحم آتشناشد دل جور آشنای تو باجلوت تو بزم جهان ست بی چراغ	پروانه اگر ست ز سوز نهان شمع بشنو تو ماجرای مرا از زبان شمع طوفان زدست جوش ترا شکست شمع تنهانه عارض تو ز آتش بجان شمع من سوختم بزم تو تنها بسان شمع آتش زدست روی تو در دود ما شمع
کشفی فروغ اگر طلبی خویش را بسوز این کشته بشنو از آب آتش نشان شمع	
اشتب ز سوز جگر بر لطف سوزانم چه شمع شادی و غم در دل من اما ای نهاد دوست یار باین آتش مزاجی گشت که نظاره ش مهربانی پیشه کن تا صبح خوشم از من پرش تا سرمه بود از از تن در هوای تیغ او	سخت آخر آتش دل شسته جانم چه شمع زار میگیم در دریا رخسارم چه شمع جای اشک از دیده ترا آتش افشانم چه شمع اشتبای بی مهر در بزم تو بهانم چه شمع باز می آید بدون سر از گریه نام چه شمع

دست‌مدم کاهرتن نمروده ازم زدستم	برفای خوشن بر خطه گریانم چو شمع
کشفی از آتش فشانهای چشم من پیر سوخت جان دل از آتش شعله سار نام چو شمع	
<p>شمع بزم مدعی گردید یار مادر برف از فرازم گرد باد تازه هردم سر کشد از کجای آید و طاق بشکاک پست هر چه خواهی کن عنان خیر و شر در دست دل گرفتار شمع زلف پوچ تو شد بعد مدتی هم دل شگش نشد رحم آشنا</p>	<p>جای او خالیست امشب در کنار ما بعد مدتی هم نیاسای غبار مادر برف می برد رفتار او صبر و قهر مادر برف حالیا از دست ما شد خستیار مادر برف از فراطون عقد گمشداز کار مادر برف میرود و امان گشتان یار از فرار مادر برف</p>
وانشد در فصل گل هم غنچه دل کشفیا در بلبل دارد دغان باد بهب مادر برف	
<p>گل کرده است در چمن دل به بار داغ عشق جان چو سر و چراغان تمام حوت یکدم مرا بستر گل هم قهر از نیست خونین جگر چو لاله ز طفلی شسته اند کاری نکرد آب فشان ز چشم تر چون من زلفت خانه بدوشی ز شهر عشق</p>	<p>گلشن تمام سینه شد از لاله زار داغ نتوان نمود بر تن زارم شمار داغ نشر شکست بر برگ جان خاطر داغ پرورده هست دایم مرا در کن داغ خود رفته رفته سوخت جگر از فشان داغ بستم بر دوش دل بغیم یار بار داغ</p>

	آخر ز فیض دیده خوب کشفیا بشگفت لاله از سر بر شاخسار داغ	
ای که می آئی ز گلشت چمن بکف رخت خود بستم ز کوی یار دارم بکف دستر تا پیش اکنون خسته دیگر بکف در خرام ناز او هر گام مستی می بکف چون دست خود زخم بر سر کشیدم بکف جز من بسیل شکار ناک نازت کشد بر رگ جان من یوانه صد خون بکف سوز دل از روزن چشم بر دهنم بکف	عالمی در شوق دیدار تو دارم بکف استین دیده جان لب لعل مضطرب یا دآن وز که بود آن زلف چون بکف از کجای آید این مه پاره ساغر بکف دری گرفت زلف آن پری بیک بکف استین دامن از خون که اتری بکف تا ز زنگار آن چشم سیه بکف دانه اشک جلوت با بست با کف	
چون میل از تیغ نازت گشته شد شفی دیگر بهر خور ز که داری از جناح حاضر بکف		
تا چند در غم تو بمانم بیان حیف جاریست ذکر حسرت افسوس زبان حیف اکنون کج بریم دل سوگوار را حرف فرود می زبانم نمیسود یک غنچه هم ز گلشن اسب دوشند	یار ب بریده باد بکام زبان حیف وقت و دایه یار که باشد زبان حیف کردست جابیه نه ماکاروان حیف بر دل نشسته است مگر با زبان حیف پر و زخمش بایس با جان حیف	

افسردگی ز خاطر غمخیزان جهان و دود	شد از ازل بلوغ دل من نشان حیف
گل کردن صبح پیری و کارت تمام شد	کشفی مگوی بعد ازین استان حیف
نیست چو من دیگری هلسه جهان عشق نعره مستانه ام بهر شهر سبب است عقل جهان بین بود بازی طفلانه خون دل عاشقان میچکد از دهنش کاکل شکینات زینت رخسار کفر بخیزد زین غم دل صدر بر وزن شکست	گویی سهرم بر دهنه فز چو گان عشق سینه بی کینه ام تخت سلیمان عشق را و فلاطون بنم طفلانستان عشق فرش ربهت بر قدم خاک شهیدان عشق روی چو آینه ات رو بنم ایان عشق نیست بر بندر فوجا کمر گریبان عشق
در دل کشفی شکست ناوک بیداد یار	گل کند از سینه اش غنچه بیکان عشق
روشن از شعله آه است شب تا رفاق سرمه گوشت تنهائی و بی تلبی دل دم عشق تو عنانم بکف جبر افتاد سیر گلزار بر رخان چین روز بباد سبن بجز مراد و بسا و استاد دم کین مان وصل نصیب من غمیده نشد	آتش عشق بکشد گرمی بازار رفاق نیست امر و کسی بپوش و غمزار رفاق باس از روز نخست ست سرو کار رفاق سوی گلشن بکند میل گرفتار رفاق روزگار دم همه صرف است بکار رفاق چون من زار بسا و ادگری یا فر رفاق

<p>کشتنی از غوی تو تنگ آمد از کوی تو رفت بست از دست جنای تو سیر بارش رفت</p>	
<p>تا شد شطرنج دیده گریان من از شک من سوخته جلوه آن شعله نرا دم یک کس خسته از زان من خسته نمیداشت در گریه من خاصیت ابر بهارست این گریه بر شارب من آفت بسرم بخت خونابه چشم بخت رنگ بر آورد</p>	<p>چون صحن گلستان شد دامن از شک تشکین پذیرد دل سوزان من از شک بر خلق عیان شد غم پنهان من از شک بشکفته چو گل شد رخ جانان من از شک آبی شده این کلمه ویران من از شک شد چون گل ترجیع گریان من از شک</p>
<p>کشتنی اگر غصه زد از اشک من نیست بی صرفه شد شب بچران من از شک</p>	
<p>عضو غمش ز یکدگر نازک توانم کشیدنش در بر ترسم از عرض حال غم من که هست دیدم مهورش این چنین گل باشد آن شک گلشن خوبی بایدش در کسار پروردن</p>	<p>بست سراسر آن سپهر نازک آن پری باشد این فتنه نازک غوی آن شیخ سیر نازک نیست چون تو بت و گونا نازک از گل تر زیاده تر نازک طفلی اشک ست از گهر نازک</p>
<p>شد دو تا کشتنی زیاده نگاه</p>	

این قدر هست آن کمتر ازک	
<p>کرد تا شیر محبت مگر اندک اندک این تن زار مرا تا سحر از کز اندک شد نمودار دمان دگر اندک اندک زیر لب خند دوزد و نظر اندک اندک می توان گفت بگو شمع خیزد از کز اندک کرد آه دل زارم اثر اندک اندک</p>	<p>میکنند یار بجا لم نظر اندک اندک شب بجز آن تو چون شمع سرا بگذشت موشگافانه با معان نظر چون دیدم گشت این شیوه که در بزمم دیدن تن زدم تا ز خود از آمدن یار ای قاصد دو سه روز است که میبش بوفانی نیم</p>
<p>الحذر کشفی از آن شیخ بقول مظهر میتوان کرد بگویش گداز اندک اندک</p>	
<p>بلای عاشق شدید است تر با پای آن کودک که ریز خون مردم ز کس شهبای آن کودک قیامت در غل دوازده قدر عنای آن کودک نرا نم در کنار کسیت امشب طایب آن کودک جنون تازه بید گشت و سو دای آن کودک کنند گل بخودی از غل استخوان آن کودک</p>	<p>چکد رنگ تناسب بکرا اعضای آن کودک باین کم عمری از طرز نگاهش میشود پیدا تراود شور محشر هر قدم از طرز رفتارش دل زارم چو بمل می تند از بیقراریها چو مجنون رخت خود را می کشم از شهر هجر تکل بر نمی تابم دل بی صبر من خسته</p>
<p>بجای شیر نوشید است شاید خون کشفی را که رنگین است بیکر لعل شکر خای آن کودک</p>	

<p> بآن نا آشنا شد آشنا دل تفت بجز کسی آتش برین زد مزن پروانه لاف از عشق پیچید شناسی قد برین ای شیخ بخو چه پروا در گستان سدر گل را و گر بر گزنگیرم نام الفت </p>	<p> مذاخم تاجه خواهر در دوا دل منید انم که جانم سوخت با دل ترا خود سوخت با دل بر مراد دل ترا جایی شود که سبب تدا دل ز آتش و شکر و اشک غدا دل اگر این باز میگردد در دوا دل </p>
<p> ازین آه و فغان کشفی چه حاصل بکی گفتم ترا دای چه حاصل </p>	
<p> از ششم ای شیخ ستمکار چه حاصل مقصود نودل سوختم هست گزند گل خار بود در نظرم بی نیل محبوب در دوا دل عاشق زد و با پیش کشیت دل کا طلب آن بت برست بخواست نشر بیکر میزدیم آن خط سیرش گل میکند از جیب و گریبان تو غم ششم بر دگر گفتن از ششم دنیا </p>	<p> خود گو که قتل چو من زار چه حاصل در انجمن از بودن غمبار چه حاصل بی یار مرا از گل و گلزار چه حاصل یاران علاج من بی یار چه حاصل تنها شب وصل ندیدار چه حاصل بر زخم دل از مرسم زنگار چه حاصل ای رشک چمن باز زانکار چه حاصل در زندگی از دولت بسیار چه حاصل </p>
<p> فریاد مرا آن بت غافل نمکند گوشش </p>	

کشفی زلفان پس دیوار چه حاصل	
خوش این کرشمه که شد و عذات فلان بادل بغضه میرودم بر زبان بهین شب و روز دی بشهر در اید می رود در دشت شکایت من دل نیست حرف مرا بادل ادب زد دست چو مهر سکوت بر لبان گهی نمی شنود جز حدیث عشق بیان ز این و آن جهان تا که دورتی نرسد نمیشود که کشایم در شکایتها	چو چاه کنان ناز و این دادا بادل که در عشق چرا گشت آشنا بادل روم باین تن عیان کجا کجا بادل که این معامله بودست بارها بادل باب دیده کنم عرض حاجت را بادل چگونه عسر و دهم حرف مرا بادل همیشه دم زخم از مشرب صفا بادل تو خود گو که نکردی چاه چاه بادل
ز خرفشار دل خود چلو میت کشفی چه چاره که در افتاد کار با بادل	
چگونه میروم در این جور و این جهان بادل سراغ منزلت ای جان جان نشد پیدا بارگاه جمال تو بار کس نبود بهر کجا که رومی میسر و دلدلم با تو نمانده است مرا تاب ناله و زاری چو غیر دل دگری نیست محرم را زخم	چلو میت که تو کردی چاه چاه بادل بجستجوی تو رفتم کجا کجا بادل گذشته ایم بگوی تو بارها بادل گهی بخانه ام ای جان تو هم بیاباد بغضه سر دهم ای آه هم ترا بادل کنم شکایت آن یار بی وفا بادل

من از غرور دل خود ترا دم کشتی
خدا کند که شود عشقش آشتا بادل

چید انود میسج بکویت اثر دل برسیند از آن دختلم چشم تماشا نشد هر ف تا نوک مرگان جگر دوز از غصه سر سوزنی تر شیر شکستم دیگر تراز قصه جان هوز چسبم صد شکم که فارغ شدم از فکر دوز عالم	اکنون من بی دل ز که پرسم خبر دل باشد که تویی پرده دارنی ز در دل خارا همه تن رشک بر د بر جگر دل تا نوک مرگان تو شد خفت گز دل این دم که مرا سوخت نفس از شر ز دل واسوخت تنه ناله من شکست ز دل
---	---

ختم شد چو کمان قامت زولیده کشتی
بشکست غم عشق بتان تا که ز دل

هر دم بخیال تو مرا خون رود از دل جگر بل هم از دست خودش گریه شود برگزین تو از که رسد تالاب باش ای پند فروشان چه ضرور این بر غوغا این شوق که باشد که دم نامه نوشتن آزاد کشیدست ز افسانه چشمم	یارب بوسه می روی توام چوین دانه کی دانه غم عشق تو بیرون رود از دل این ناله چو بی صدف بگردون رود از دل حاشا که غم هم یارم با فسون دار دل از دست قلم افتد و ضمون دواز دل یار سخن لبی و مجنون دواز دل
---	---

لی تابنی کشتی بخت مجوس تیل است

چون نام تو آید زبان خون و داز دل	
<p>تا بگوشت تو رسیدست مگر زاری دل من گهی با تو نگفتم ز گرفتاری دل تا زها داشت صبوری بچیکداری دل کیست امروز که آید بخریداری دل گوش کن گوش خدا را سخن بخاری دل نیست جز درد کسی بھر پستاری دل</p>	<p>ای که بالطف دی حرف غمخاری دل راست گویا است که این بر کفر خوشی دل تا بیک لحظه نیاد و دوم عرض افق می فروشم همه را آنچه که در باز نیست یاده راه بخلو مکنده یا از سلف بیکسی میکشند امروز که بر بستر غم</p>
<p>کشفی از در جب که حرف دن نتوانم بخدا گرفت دست ز بیماری دل</p>	
<p>برسم شده از زلف بتان سلسله دل رستم بخت را بچه کند حوصله دل با اشک روان گرم رود قافله دل جز عشق توان من که کند فیصله دل شد عرصه بمن تنگ ازین دله دل از پای خرد طلی نشود مر حله دل</p>	<p>تا چند که پیش حریفان گلده دل برداشت بپر که غمت را تنه دل فریاد جرس از لب بختاله بود دل بهر تو میان من دل جنگ جلد دل که صبر کند گاه ز مردم ز شکایت جز دست جنون عقد من اشد دل</p>
<p>ملوا شدی این همه کشفی که شب از صدره فریاد شکست آبله دل</p>	<p>از صدای از صدای</p>

که در دین
میکاروی

<p>چند آئی شود از دیده پر هم محفل چه بلا بود که چون برق دم جلوه یار حسرت آلوده نگاهم برخ یارب اند هم سخن بر سر مجلس شده ان شیخ من این قدر هم نفس مجمع اختیار میشد بر روی چهره من ناز فروشست اشب</p>	<p>مکن از گریه من خا که ماتم محفل گشت در چشم زدن در هم در هم محفل چون چرخ سحر افروخته در دم محفل بهر زخم جگر و دل شده مر هم محفل بیشتر خانه نشین باشی و کم محفل بر نفس گرم شود از دم سرد محفل</p>
<p>تا کجا آه و فغان ضبط نفس کن کشته می مکن از ناله خود این بیهوشم محفل</p>	
<p>افق تا بگردن جانم بلا س دل یار چه ماجراست که از شام تا حشر دل از برم و میگرد و سوسوی کوی یار دل هر چه خواست کرد من اختیار است جان دل از تنگ بخت عشق است در عذاب از خون تازه ام کف دست باغی پیش سایده چو خاک شد این استخوان تن البته تاب جور و جبر پای تو د آتش</p>	<p>با آب دیده شمع کتم با جرای دل دل مست نظر برای من من ای دل جان هم عنان گسسته دود بر قفای دل صبر و قرار و هر چه که باشد فدای دل دل مبتلای جان شد و جان مبتلای دل بست آن پری خا و محض غم بنهای دل گره همیشه بر سر جان استیای دل بودی بسینه آهن و خار ای کجای دل</p>
<p>بختی ایگونه چشم خواب آتشنا شود</p>	

همسایه تنگ آمده از بای های دل	
<p>خون میچکد چشم تر من بر لب دل شد لاله زار دامن و جیب ز سرکشش در گلشن فراق تو این ناز گل شکفت می گفتش که با چو تو می عشق خوینیت جان پیش پیش می رود از خوش شبتان فریاد من ز چشم ملائک ربود خواب چون من کسی مباد که در عشق مهشوان بی اختیار تا سر آن کوچه میسرود گفتم بل که در گرد زلف او مباحش گردیده است روکش آئینه مسینه ام هیگانه ام ز هر دو جهان تاب عشق بایر</p>	<p>بر خطه غیر میروزم بر بام که با نعل گل میکند ز دیده ترا جر است دل باشد بخون خویش گلابی قبابی دل این جور و این ستم که تو داری نعلی تن می رود و کجوه جانان سپای دل تا عرش می رسد همه شب های بای دل دل بھر من تراب شد و من برای دل صبر و قرار و تاب و توانم قفای دل افتاده در گلهوی من آخر ملبای دل پیدا است صورت غم یار از صفای دل دل آشنای جان شد و جان آشنای دل</p>
کشفی نمی توان تبو گفتن ز بیک از سینه نام پر س که خالی ست جای	
<p>در کوی خود امشب پسند گذردل گهواره نازت محب آغوش جگر بود شاید که بهمن کوچه گذرگاه تو باشد</p>	<p>بود ست که خوابیده شب بهایر دل عمریست که جادو شده در نظیر دل از سحر تو شب بهایر شستم بدر دل</p>

<p>هوش و حس و دوبر و تحمل همه کز بخت افتاد ز پاکان صبور سے بظرافت باشند تن تنها طرف آن صف و زگان</p>	<p>باقی است همین آه فقط هم سفر دل بشکست ز کوه غم بجران کس دل یاران نظری بجز خدا بر جگر دل</p>
<p>آن شوخ جفا پیشه جسم آمده کشفی بست که چه میکند آخر اثر دل</p>	
<p>جز یار با که شرح کنم دهستان دل گو یار در میان یک جان و قالب اند از جانمیر و دل من گر چه آن جوان من چه به سبب بسته دل بودم از آن دیدم که رفت رفته چرخون گریستم ایمن شدم نه فرشته نه فرشته گر که هست هر شب روانه قافله گرد و بکوی یار حرفی بزرگ صحبت یاران نگفتم ام</p>	<p>باشد که بشنود سخنی از زبان دل دل بجز زبان جانم و جان بجز زبان دل از غمزه صد خدنگ زنده بر زبان دل پیشانی نیاز من و آستان دل همراه اشک میروم کاروان دل دل پاسبان جانم و جان پاسبان دل جز نا که کیست همراه آه و فغان دل سوگند میخورم بر جان و جان دل</p>
<p>کشفی چگونه صبر کند بر فراق یار در خست یار خویش بزار و غمتان دل</p>	
<p>سحر آشفته چون بلبل گلگشت چمن رفتم گر یابان جای طفلان پیش و پیش رفتم</p>	<p>بیاد آمد گل وی کسی ز خوشبختی رفتم بدرین میان رفت ز کوی و عاشق که رفتم</p>

سحر

<p>کده خاطر رنگ خناتاشد ز خاکین بلاگردان ویش بود دل پروانه سانش ندانستم که هر کس میسرود و انجانی آید نگاهی بر قفا میداشتم از جوش تیغی</p>	<p>سبک چون بوی گل ز کوی آن گل بر فغم سحر چون شمع با سوز جگر از انجمن فرستم غلط کردم بوی آن فدا دشمن که من فغم سر پا حسرت از گوشت بزرگ جان من فغم</p>
<p>چو بوی گل که با گل میزد چون گل بوی تو بفکرش کشفیای هر جا که فرستم با من فرستم</p>	
<p>دیکه عارض بر پاره ات نظاره کنم اگر فغم اینکه قریب است و عده و صلت نمی اگر قدم از لطف بر سر وقت حساب ز تخم می توان نمودی ز دست صبر بجان است و صد مثال روز حکایت من و تو در میان نمی خند</p>	<p>روم ز خویش و گریبان مهر یاره کنم ز میقاری خاطر بر بگو چه چاره کنم غم نهانی دل یک یک استکاره کنم بگو که دلخ درون را چه سان شماره کنم دل رفوزه در باز پاره پاره کنم اگر ری بکشت لرم ز خود کناره کنم</p>
<p>بر غم منتسب شهر شریف اسال بفصل گل دوسه میخانه را اجاره کنم</p>	
<p>به چن ابرو غم نوهر جا گریه کنم شاید که گریه آب زنده بر سر داردل تا نازد در دلدل شود فاش میس</p>	<p>گم بر در تو گاه بصیر اگر گریه کنم از شام تا سحر بنیاد گریه کنم در کنج غم نشستم و تنها اگر گریه کنم</p>

نام تو دوشتم بزبان یا گریستم استاده عجب شمع بیکبار گریستم زدم بجز بحر حسن تو دریا گریستم	روز فراق با تو چگویم که چون گذشت امشب بیا دردی تو از شام تا صبح در ماجرای عشق تو آیم ز سر گذشت
کشفی بصر ادا دل من میرود ز جا آرد گنجش قلقل من نا گریستم	
مجموعم و خست یار دارم از بهر که انتظار دارم از تیغ تو یادگار دارم من بشکوه زخوی یار دارم از آرمین بهار دارم تو نظر اخضر دارم	در محرم وصل یار دارم شد دیده سپید بچرخش این زخم کبر جگر عیانست از غیر شکایت ست عیا این شور خون و جوش مستی افسانه عشق بس درانست
از دست جفای لاله رویان کشفی دل داغ دارم	
گریه خونین سیاه لعل خندان دشتیم سالها در سینه را ز عشق پنهان دشتیم خار در پیراهن از یاد عزیزان دشتیم پیش ازین از درد و غم بسیارمان دشتیم	یاد ایامی که خون آلوده مژگان دشتیم عاقبت گل کرد از اشک جگر گون دشتیم دوش از غم خواب پر امون دشتیم این زمان جز شک باقی نیست دامان دشتیم

چون قباي لاله گون زمين دوش تو شد از غمت تا بود دست ما در آغوش خون	ما هم از خون جگر گل در گريان داشتيم چاک چاک از غصه هر دم چپ امان داشتيم
کشفی از خون جگر تر بود اس چون خزين جای دل روزیکه مادر سینه پیکان داشتيم	
در دل همیشه نازش شايد داشتم رامی شد بدشخ و برین موضع من سرشار کرد ز کس محمود نهونش مهرستان بدل چه قدر جوش میزد من بر سر دو کون فرو داشتم آستین جانانه بس غور نماز بحبان دل ای همنشین بین که ز تیغ جفای یار کردم غلام عشق تو هر چند پیش ازین چون دور شمع روی تو گردیده سوختم	غدا هر اگر چه ساز گدایان داشتم شکرانه که مشرب بر زمانه داشتم دوش آن قدر که نفرین ستاره داشتم در سینه بوده است که تنه داشتم اکنون چه حرف داشتمی یا داشتم از جان من دل گدشتم و جانانه داشتم خود قتل خویش کردم و پروانه داشتم من هم دلق خویش امیرانه داشتم گو یا بدل کر شسته پروانه داشتم
کشفی گداشتم سر خود زیر تیغ یار نازدم بخود که محبت مردانه داشتم	
چون بخودی انگرم روی ترا می بسیم ناخاکم بخیر خرابات افتاد	تو کجایی و ترا من ز کس می بسیم هر چه می بزم از انوار خردای نیم

از این کتاب

<p>پیش رویست با دلبسته فشانم هر دم گره افتاد بر رشته کارم رومی از غبار دو جهان می نسیم صفاست بسکه محوم بخیا ل تو من شیدا می</p>	<p>طابق ابروی تو محرابی حامی بنیم ای که هر گونه ترا عقد کشای بنیم این هم از صحبت اصحاب صفای بنیم هر کجای مگرم روی ترا می بینم</p>
<p>آل احمد نظری لطف کشفی انداز کر من اور از غلامان ششای بنیم</p>	
<p>ایمان تو بخشیدم ادم دل جان ام من هیچ نمیدانم یارب چه حاجت این بی رحمی و بی دردی بار و بند خویش آشفته نیم تنها از کمال مشکینت در دیو حرم پرس بایاد تو می ناز از راه غلط افتد بر باج و نگاه او تنهایی منم تا لان فی روی تو در محصل</p>	<p>دیگر چه طبع داری دین بر منی دنیا هم حیران تو حیرت بسا محو تو تماشا هم سخت است دل یارم از آهین خار آیم کردست پریشانم آن لطف بین بام موسن زبان دارد ذکر تو در ساهم رنجیده ز خود گردان سرکش از بام صد خون جگر دارد جام می میانه ام</p>
<p>آنی که بدیدارت خلقی ست تماشا می مشتاقی حال نشان کشفی شیدا می</p>	
<p>روی او نادیده بودم دیده را پر خون کنم صورت خوش که من بر لطف دارم چو چشم</p>	<p>بینش از دور اگر بکیرم ندانم چون کنم اشتیاقش دیده نادیده را افزون کنم</p>

این عجب صهباست کوناخوردن سبزه آو از دل مصرح بر حبه آید بر زبان گر تو دامن بر خیزد زانی درین خشت را امشب آن مژگوش برافسانه میدرد زلف	میردم از خود چو یاد آن لب میگون گنم در دل خود چون خیال آن قیوم زون گنم جای دل نشاندن ساز سینه آن بیهوش قصه خود گویم و افسانه را افسون گنم
کشفیاتا بگذرد آن روی چون گل در خیال دامن و جیب کناره از خون دل گلگون گنم	
جان برب و در دل بوس موسی دادم تا گل بخند رنگ شیمت بگلستان بالاست بیک نیزه ز طوسه بیکمین آیمخت قضا مهر تو با شیره جانم وارسته گداز بند دو عالم شد حاصل طوق کمر جان شده بچرخ شمع زلفت	تا چشم شود بست نظر سوی تو دارم در دیده بدل غنچه جفت بوی تو دارم مژ نظر آن قامت و بوسه تو دارم پیوسته بهر مو غم ابروی تو دارم نامن بکف این سلسله موسی تو دارم در گردن دل حلقه گیسوی تو دارم
کشفی ز مزاجت دل دلداری به شکست من جهم گداز ساقچه حوسه تو دارم	
ما سرآپ تیغ سیه تابشته ایم و اعط تو بنده خویش بجای دگر فروشی با لشک خون که چون شطرنج دیرد	دوست از حیات خویش باین تابشته ایم بگذرد زما که دست ز آداب بسته ایم از دل غنا بر فروخت احباب بسته ایم

<p>نه جزعه نوشش با ده عشق و ملائیم سلمان عیش تا همه صرف نظر گشت به نفعته ایم و دل خود مهر بهرستان</p>	<p>و اما این زهر را بجای ناب شسته ایم تا رو بآب دیده بخواب شسته ایم با هم کتان بچشمه مهتاب شسته ایم</p>
<p>کشفی بگرد و کون فشانیم آستین دست از موی تاقم و سباب شسته ایم</p>	
<p>با سینه را بچشمه سیاب شسته ایم تا دل بگرده لاف صوری زنده شوم آن بود که از عصاره گل بهسم فشار خورد عکس رخس ز دیده گریان نگشت محو تا سجد صاف صاف و در بر قبول پا در گیم بر دلت از چشم اشکبار پرورده ایم غلقت را با بچشم پنهان گشت راز محبت هیچ رنگ</p>	<p>دست از علاج این دل بی تاب شسته ایم زخم جگر بخور بر تیزاب شسته ایم آخر باب کو بر شاداب شسته ایم این نقش را اگر چه بعد آب شسته ایم با آب دیده گرد ز محراب شسته ایم شکرانه که دست زهر باب شسته ایم روی مراد باد در نایاب شسته ایم هر چند روی زرد بخوناب شسته ایم</p>
<p>کشفی مال خاک لب پیش ما که دوش خونت ز دست و خنجر قصاب شسته ایم</p>	
<p>جان اید نقد جلوه جانان فرختم بگر فصولیم که بدست پری ارجان</p>	<p>دل را بدست دبر فشان فرختم ایمان و دین عقل دل جان فرختم</p>

<p>مظفلان شهر کاغذ بادشمن نمودند یار از خردین دل من سرگراش ساقی تومی بخار که تسبیح و خسته اکنون دم از نصیحت بی صبر فزونی</p>	<p>سیار دِل که در بستان فرو ختم هر چند من نعمت ارزان فرو ختم از زده خویش گشته پشیمان فرو ختم و اعظم بر دبر غم تو ایمان فرو ختم</p>
<p>سودای دل زلف چه خوش گشت کشفنیا چشمش خبر داشت که پنهان فرو ختم</p>	
<p>کشد بر دم به بیدار آفت جانی که من نام شده اشک جگر گون لاله زاری و غل غل شب مهتاب یار و مطرب می گویند ز لعل سینه خود پاک شستم لطف هستی بدان شکست صد فتنه ز غم در روز جزا سر شک خون چو گل از دیر خون بر بر زده</p>	<p>که دارد این چنین بی رحم جانانی که من نام گلستان گل کند از چشم گرمی که من نام که دارد این چنین از عیش سامانی که من نام بغیض گریه شادابست یانی که من نام بود از سنگ آهن سخت تر جانی که من نام بود از شک گلستان جویه دامانی که من نام</p>
<p>ز حیرت دیده من دیده تعبیر شد کشفنی منی آید بخوابین چشم هر آن که من نام</p>	
<p>بیای یار اشب و کنام بهر بردم اگر روز تا شام تغافل میکنی هر لحظه از من</p>	<p>که در یاد تو چو سمن بقیرام نزارم طاعت خسته اندازم نمیدانی که بس نزار و نزارم</p>

<p>خدا را با بدیت بر بند و رنجی اگر در دستم افتد و امن تو پس از مردن تماشا کن رخ فارا</p>	<p>خویشم خسته جانم دل مکارم وگر من کی گذارم کی گذارم که از کویت نمی خسته رنجبارم</p>
<p>نباشد چاره جز ترک کشفی که با سنگین دلی افتاد کارم</p>	
<p>و گر آن چشم میگون مست بید دست میزنم بشونی در شمع زلف مشکین مشکین دل خدا زای دل انداز نگاه شوخ میکار با من شوخی که مست نازی با کانه می آید سین تپ تاب صوری در غم عشقت می آید روان شد کاروان ناز و با مرغی شب</p>	<p>خود رفته حسن خدا هست میدانم بغض دلبری آن شوخ استاد است میدانم که چشم نیم بازش خواب صیاد است میدانم بمان نام خدا طفل پر یزد است میدانم بدور است این بنا از یاد افتاد است میدانم که دل شکل جریس لبر ز فایده است میدانم</p>
<p>شکار ناوک بیدار گردد چون خرین کشفی سپاه غمزه با آن چشم جلا دست میدانم</p>	
<p>و گر آن چشم میگون فتنه پرداز است میدانم نظر در دین و ده مشکشان فتنه پرداز است میدانم نرا غم ناچه خواهد گشت با تمام خط سبز خلاص از گیر و دارش نیست پیل طائر دل</p>	<p>نگاه شوخ او با غمزه هزار است میدانم غره حسن را این ناز و انداز است میدانم بهار حسن را این تازه آغاز است میدانم که مرگان درازش چهل انداز است میدانم</p>

<p>محتاج حسن و خوبی را قصداً بگذشت بارت شهبید ناز خود را ز زده با دست نهاد بسایه</p>	<p>سر پای تو گویا بستند نازت میدارم لب لعل ترا این بشیوه اعجازت میدارم</p>
	<p>ز گفتار تو کشفی بند گداز صفایان شد نوا می شکرت شور شیرازت میدارم</p>
<p>گفتم سبزه از کف دل زلف یاری بندم بمخل میدهم آینه در دستش با صورت مسجای من از سر رفت مرگ آمد بیا بزم مبادا گل کند از گناه الفت آلودم رقیبان سیه و را شود تا عبرت از خوش رقیبان دست یار چون جنبند من از خفت ز بس می رسم از غوی تو در بزم می فاخته با ضوئی مسخر میکنم آن دشمن جان با</p>	<p>اگر این ست مثل بر من ز ناز می بندم رو نظاره اش از دیده اغیار می بندم کنون چشم ز شغای این دل بیاری بندم بمخل دیده از نظاره و دل داری بندم ازین رو بهمت جود جفا بر یاری بندم بهنگام نظارین دیده خو بناری بندم زدیدن چشم می وزم لب ز گفتاری بندم طلسم دوستی برگوشه دستاری بندم</p>
	<p>تخل تا کجا از حسد فروغ شود و بیدارش تو کشتنی باش ای جانم ازین درباری بندم</p>
<p>دل خون شده از دست جفای مجرم بر نقش شهبیدی که شب از کوی می گذشت تنهانه منم از ستم و جور تو نالان</p>	<p>بگذشت بعشق تو مرا کار ز جسم دیدم که قصا گریه کنان بود و قدر هم از وضع نوا ز زده شد همتا و میر هم</p>

<p>منکر تو باین چشم غضبناک که دلها پنهان نشود در این محبت که غم عشق تخل غم دل بی اثر افتاد که در حجب امروز که دارد سر نظاره کآن شبح گردست دهد وصل تو در عالم مستی</p>	<p>از جنبش مرگانی تو شدن روز بریم گل میکند از رنگ رخ و دیده تریم تا شیر ز آهیم شد و از ناله اثریم از خانه بدر آمده با تیغ و سپهریم بوسم لب لعل تو کشم تنگ بریم</p>
	<p>کشفی ز کجائی تو که در عصر که امروز صفهای نصیحت زده در چشمیم</p>
<p>تا بدل از غم بجران تب تاب دارم پیش حال من زار ضرورت در دامت روز جزا در گفت من خواهد بود عقده دل نشود واک من از شعله غم یا کرم یا سرم از تیغ جدا باید کرد از تو امید وفا داشت دل ساد من</p>	<p>سینه سوخته و چشم پر آب دارم در بغل از غم بجر تو کتاب دارم غور کن غور که من با تو حساب دارم موی چون رسن سوخته تاب دارم کز دست تو شد روز عذابی دارم خود غلط کردم و از خویش حجابی دارم</p>
	<p>کشفی از شیرینان خست سفر باید پست زود شو من نفس یار کاسب دارم</p>
<p>ندامم تا چه از غم کاو کاو در جگر دارم سنت میل من و در زان من از در طری نام</p>	<p>نفس در سینه یار مرگ جان بیشتر دارم نگاه خویش که سوی فلک سوی دارم</p>

<p>ز جوش گریه شد نظاره چشم کل عبت گذشتن از سر جان و جگر بهل ناصح بیانشین بیالین یک نفس عالم تا نشان هرف شد سینه من ناوک جور ترا شب</p>	<p>من از نیم رقیبان استین بر چشم زدایم نمی آید ز من که عشق خوابن نکند ایام که در دول فزون آید شب شبهای دگر دارم نتابم سر ز پیکان خندگت تا جگر دارم</p>
<p>نذار و صبح جز صبح قیامت این شب بیدار شب هجرت شب کشفیا با من از سر دار</p>	
<p>در صحبت گل بوی تو کم کرد غبش دایخ دلم از سینه نمیداشت فروغ از حشر دیدار که بر دم بته خاک ترد انیم بی سبب نیست که امروز بر قال و مقاتل نهیم گوش که ناصح زار و ز که خواندم سبق از در عشق</p>	<p>گر دو بچین باد صبا بر سر غم این چشم ترا انداخته و غن مجر غم گل کرد چو ز گس ز کفن لاله دایم از خود شدم آن مغیبه چون ادا غم گر دید پریشان ز کلام تو دایم از کل کل هر دو جهان ست غم</p>
<p>کشفی ز فسون تو کی کار نیامد تسخیر شد آن عشوه گراز لاله دایم</p>	
<p>یا از شعله من باز خس و من آموختم باعث گرمی باز تو شد خوار می من لذت زخم خندگ تو گلو گیرم شد</p>	<p>او مرا سوخته است و منش افروخته ام آتش حسن تو از عشق خود افروخته ام دل صد بار به خود را که بهم دوخته ام</p>

مهر از بحر نثار نگه ناز تو هست	نقد پوشش و خود و صبر کار داشته ایم
کشفی از سوز دل دیده من سحر پرست	نخوان گفت که چون شمع زبان سوخته ام
تا بران عارض چون لاله نظر داشته ام شدر روان از سر هر قطره اشک دریا این جگر بچو گشتن شسته به تاب سحر گردم خرم شد از کشکشی بار جفا سینه از سوز نهان در تب تاب مضم از سنان کاری مرگان لاله زار چپاک دوش از غایت بی تابی افزوده فراق دل از کاوش غم خوشند دارد بر بخت	دل در سینه دانست بجگر داشته ام چقد رآب درین دیده تر داشته ام پایه کاری من از آن رنگ قمر داشته ام تا بس که غم عشق تو برداشته ام دل به پیلوی جگر یاکه شمر داشته ام من هستم بجگر سینه سپر داشته ام دست خود گاه بدل گاه بدر داشته ام تا زمرگان تو نشسته بجگر داشته ام
رازت از رنگ تو شد فاش زانکار چه بود	کشفی از در دهنساق خبر داشته ام
در شب وصل عجب شعبده آغاز کنیم علاء شوق وصال تو بر و بال کشود تا بر اندر حریفان که کسی ایجا نیست ای خوش آن پیش که از بند نوازی نگاه	یار منت کش ما باشد و ما را نکسیم وقت آنست که ما سوی تو بروا کنیم شب وصل در خانه خود باز کنیم یار در خانه ما آید و حسن از کنیم

گلچینی باری
موقوفه

تا کجا نفس از غصه جگر بایز خورد راز دل فاش شود و شب بیدار فغان با امید که رسد تالاب بامت فریاد بزنند اهل سخن مهر خوشی بر لب	پارهای جگر می طعمه آن باز کنیم تا که با آه اگر بسدم و مهر کسبیم هر زمان ناله جانفون و گرساز کنیم بیل طبع اگر زمره پرداز کنیم
فصل گلشنی بحسن چون طالب خیز تا سوی جنون خشن بکینا کنیم	
کجا نصیب که آن لعل شکر تو بوسم بجای حرف چکد جان از دهن تو بگشتم اگر رسم بسیر کوی تو ز فرط مینا همین خیال بود تا سحر دین شب بچران کجا شود که رسد دست من بر لب نگارین تو آن گلی که کلک ز خاک خطاب من کرد	اگر خواب میسر شود جبین تو بوسم زبان سحر بیان روح آفرین تو بوسم جبین سجده فرو دارم و دین تو بوسم که روز وصل من از روی آتشین تو بوسم همین بس است که از دور استین تو بوسم که کاش بچو تو من روی از زمین تو بوسم
بگوی قاصد فرخنده پی بیار ز گلشنی که تا کجا بقصور رخ و جبین تو بوسم	
بلایک عسر بد و عشوهای ناز تو ام ز خاک من چه عجب گرد گل ز کس و اگر ناخدا امید خلاص از دست	خراب شب بده چشمم غم باز تو ام شبید غصه ز چشمم که شمه ساز تو ام اسیر تیغ و خیمه کاکل در از تو ام

<p>مهم که خانه محبت و سرور تو ام خفت بنده عشق تو نو نیاز تو ام بره فتاده سبیلان ترک از تو ام</p>	<p>کجا بسیر گل لاله اتقان ام بخشیم چهره میفرود جور کم کن مقار ازین بهی باک تو سن کین را</p>
<p>چنان بشتن کبلی تابش کشتنی بگو بگو که من از محبت تو ام</p>	
<p>این چه کردم که خود از کوه پشیمانم عاقبت بادل خود دستگیر پشیمانم امشب از عشق تو من سر در پشیمانم که پریشان تر از آن زلف پشیمانم مصعب روی ترا دیده سملانم انچه بنواستی ای دشمن جان شدم</p>	<p>دل داده من از جور تو حیران شدم هر چه کردست من این دل بی تا بم کرد گر می گوسوز سراپایم سخت سپه نشین حال پریشانی من هیچ بها زلف بندوی تو بر عمرن ایام نم شد یک نظر حال من از چشم خودی شدم</p>
<p>جوش عشق است که در عالم بگیری کشتنی من باین طالب نه بوده غرور پشیمانم</p>	
<p>از جوشش گریه رخت بسیلانم ما خود کتان بکوه عهت تاب داده ایم از اضطراب این دل بی تاب داده ایم بر ناله رنگ آه سیه تاب داده ایم</p>	<p>مادل برست دیده بخواب داده ایم بر دل زیار هر چه رود جای شکوه نیست صبر و قراره جوش و خروش در پست یا تارخه فته در دل گنگش از کند</p>

ز لک رخ تو چون گل تر در نظر نگفتم ز لعلش بر رخ خنوده دل خندش	تا از سرشک چشم ترش آب داده ایم بگر بگر بشعله بصیاب داده ایم
	آخر ز جور آن ستم ایجا کشفیا سر را بدست و خنجر قصاب داده ایم
هر دم کشد از غره و بازش بوسه باین گل کرد ز لعل تو دم بوسه شکستن دل گشت گرفتار شکر سحر زلفش در هر قدم از خاک و مدال و سرین از ناله جانگناه دل قافله تنگست بو سیم لعل تو ز شوخی چه مجالست کینم نبود در شب بجز تو سر لرم	یک ذره بکس مهر ندارد چه کسستان کز باغ وصال شیرینتر سست این زلفش نتوان گفت سیران قفس این صحر آشفته گلزار چه گلگون فرس این فریاد دل زار بود یا جبر سست این گردست دهد بوسه بیای تو بسست این سوزن بگر میخدم یا نفس سست این
	بیدادگری بجز فغانی دل شکنی خون میکنند و میرود آیا چو کسستان
امر و عتاب تو بمن بی سببست این طول شب بجز نوکم از دور نیست برداشتن بار بزم نتواند بوسه بگر این لعل شکر بارش تمام	عجزم دگری باشد و بر غضب سست این خود صبح ندارد و عقب خود چرب سست این تا زک بود از برگ گل تر چرب سست این قندی ست مکر لب تو یا طلب سست این

<p>می را سر پا زار خورای بت بی باک بنشست تنگ نگهت بر دهن دل</p>	<p>در پره بود خوب که پشت الغبست این سجودش بود شیشه و خارا عجب است این</p>
<p>گشتنخ مرو این همه در کوچه آن شخ کشتنی بادب باش که جای دست این</p>	
<p>آه گرم ز سینه اشناک می آید رون آب چشم از سوز غم گشت کفون حاجی در فتنای سینه تابشست نخل قدیار پاک باشد پاکباز عشق از هر دین غیبه های ساقی مابین که وقت کشی چون صدای کوه از هنگامه فریادین خوبی آن رو سجد کس مبی زان نظر</p>	<p>بر نفس در دواز دل صد چاک می آید رون لخت دل ز دیده مناک می آید رون آه از دل چو سه روز خاک می آید رون گره آتش افکنی هم پاک می آید رون قطره گر بر خاک افتد تاک می آید رون ناله در دواز دل افلاک می آید رون حسن خوب از حطیه ادواک می آید رون</p>
<p>کشتنی طرف کله شکسته تیغ افزانه مست ناز از خانه آن بی باک می آید رون</p>	
<p>دور درازان وی چو مشهور شهرت این آورد و بین بار جفا غل مرادم برگزین بود یک سر بر تو فقره پیشم پیر و دره آغوش دل این طفل شک</p>	<p>برفته که بر پاست ز دور قمر ست این زان چشم که من کاشته بودم در ست این سر رشته جان و جهان بیکر ست این ای چشم میندا که نخت جگر ست این</p>

گل کرد غش بر رخ حسن دگر افتود خوبان جهان گرچه بخوبی بمرغبانند	خوش بنو نوخیز بهار دگر است این خوبی کردل ز کف بدم غم ترستان
	هر لحظه بود یاد تو حسرت دل کشنی از جاذبه صدق محبت اثر ستاین
محو صفای هست رنگ پریده من بام تو گشت رنگین از لعل لاله گوهر عزم سفر زد نیاید است از نهاده افسانه محبت ناگفته ماند در دل شد از سرم گذار ایگدشت از دل تو از تار جامه من کرد ز طوق قفس	را هم برم نگاشت بهوش رسیده من دارد سحر بطرفان خونا بید من پاد رکاب باشد قدر خمیده من دارد خیال خفتن خواب رسیده من تنج کشیده تو آه کشیده من آرایش من شد جیب دریده من
	کشفی صغیر بسبب افسرده شد بختش درد آفرین دلهاست گلک آفریده من
نام خدا خوش میرسد چاکست اگر گیت این اماده صد خشم و کین است چار کردین خویشد روی من بر گزندم پین نارکن گل برین رنگ شش رنگین جان تیراری میکند در سینه دل می تپد	صبر و قرارم میرود صبر و قرار گیت این آلوده در خون استین طاقش چاک گیت این رویش نگر زلفش بچین دلدار و یار گیت این نفس من باغم با من رنگین چاک گیت این اینگ زد و چشمم میرود از انتظار گیت این

فخل الم سر نیز ز فیا و غم گل میکند	کعبه که حرمش میدرخازد گیسو این
بر کشتی بی پایوسه جو روضا از حد بمر	ای از محبت بی خبر رسم دیار گیسو این
شد و صد تنگ به بکس از فغان من من از کسان ناله ز غم تیره در اشک سلسلست و آن و پیش پیش پیوسته ظاهر میده همگ باطن است ای چمنشین ز سبب دالای من پرس زاد بود و بود تو داسنه که گیسو با تیغ نیز قطع هماندم کس نم زبان گم شد چنان که تیغ سرش نیستم	اکنون کسی نمی شنود داستان من باید حسد ز صد دمه تیر و کمان من هر شب باین قرینه رود کاروان من یکسان بود همیشه نهان عیان من آنم که شد معرشت معلی مکان من گردید سجده گاه و ملک داستان من حرف طمع اگر گذرد بر زبان من آن دل که بود است همان از دوان من
کشتی عجب همیشه بجا است کشتی	روی خندان ز دیده کعبی بوستان من
چه خوش است بر رخ من در عشق باز کردن ببینا زو تا ز شیب عجب گذشت تا کی دل دیره در خیالت شد محو انجانم ز جفا و جور بر من کین آنچه می توانی	من عشق و صد تنان و حسن باز کردن من دامنت گرفتن تو و آخر از کردن که ترا نمی توانم ز خود هستم باز کردن سخن ست ترک الفت ز تو دلتوا کرد

	بفرق با رجائی سخن ساز کشتی که خطاست در محبت گدازد از کار و	
ز دست من بهست میگری گفتن این گل میدین گل کرده از خاک مزار من نزد از گریه فرصت جوین چشم شکبار من بجز از دوده و حسرت نیست این شب کنار من کجا دارد سر پریدن شبهای تار من اگر هست آتش و آفتاب بلا بر جسم زار من		بشون عشو سازی پرفی افتاد کار من بگورم شمع و گل غرور ستاد افغان من بهنگام و دغش خواستم تار و پود من ز شب تا صبح دی شمع و آن گل زخم من بی کز سادگی از خوبی خود هم بود غافل جگر خون گشت دل صد پاره شد شکست پاش من
	بیا در شمع روی مرده ام نبود عجب کشتی اگر شمع مزارم کرده آتش شد بار من	
اگر روز اول بر نقطه غم شد مزار من چو می بحر خیزد و مبدم اشک از کنار من بگسل خلم جان در زان باشد مزار من همانا صفحہ سیاه شد بجای مزار من که هر دم سر با جی چرخ می سایه بخار من سینه شد دوزخ زرد و دود به شبهای تار من		هم آغوش مرثیت جان بگو کار من هوس چید از بس در هوای چشم گر بار من همی باشد مهر سامان من از فیض بی برگی چو سبیل می پدید دل در طایر بقیرا میسار من علو بهستم در خاکساری هم زلفت از دل نشویر شمع خورشیدیم این تیره بختی دار من
	نیا سووم دی از انکه کاف کمان کشتی	

	بگردش پیچور گارست دانم دوزگار کن	
<p>یا بکش از قبر باز لطف خود حسان کن قدر بفرز و پیشان طره را رخ فرست شاد فرودن از ناستاد حج اکبر است در حرم دل در آنگینک جان من شوم اگر تر ایل شراب افتاد خون من حلال قامت زیبات را تر شریف رعنائی بخش</p>	<p>انتظار میکشد یا این کمن یا آن کمن فتنه بر پا بر سر دین دل ایمان کمن خاطر شاد من از لطف خود شادان کمن روز عید است این طواف خانه نیروان کمن هر دولت خواهد کبابی را دلم بریان کمن سنت آمد سر مه آگین بر گیشان کمن</p>	
	<p>کشفی بچاره نتواند خلافت ای تو بر چه خواهی از جفا و لطف ای سلطان کمن</p>	
<p>بر ان گن از رخ خود پرده حبشین برای تست دل و دیده هر دو جان بشین خوش آمدی زره لطف هر جان بشین مگر بچشم خود این طسره با جرات بشین</p>	<p>دمی به پهلوی ما بر مراد ما بشین بگو برای خدا این قدر حجاب چه گرفته مرد ملک دیده از جمال تو نور بجای ما شک چکه پاری پای دل از چشم</p>	
	<p>پی بنان یکی هم کشفی گشتی دمی بگو شنه تجرید با خدا بشین</p>	
<p>هر دم از شکم سوز و خویش را رسوا کن شور و مشر از خسران باز خود بر پا کن</p>	<p>شمع من هر شب به پهلوی شیبای کمن فتنه را بنشان بنشین کین مان پهلوی کمن</p>	

<p>خلوت و دل است هشتبانه تو گمین باکی گرم جوشیا چو طبعش بر سینه زان آورد در جگر از نوک مرغان تو صد شتر گشت محبت این ناکسان آخرد بال جان شود</p>	<p>بر کشا بسند قبار انا زو استغنا کن شرم میگوید بگویش او که سر بالا کن آشنا با غمزه هرگز نگرش شبها کن گرم در نرم حریت ان این قین با جان کن</p>
<p>یاد دل جان خود اول شفی از آهین باز یا مینا دوستی زان شیخ بی پروا کن</p>	
<p>هر دم تقبضه میکشدم بر فن چنین شد رخ ز رخ زان مزه ام سینه تا جگر از فطرهای اشک فزون گشت ز دل از دست و خنجرش نتوان جان ببرد طوفان آتش است روان از نو چشم بوی ترا بر ملائک بر آسمان</p>	<p>یار ب میاد در پی کس دشمن چنین خنجر نکرد و آنچه گفت دسوزن چنین دیگر با تشتم بگفت دروغن چنین گردیده ام دو چار شکار افکن چنین یارب چه شعله جوش زو از روزن چنین یوسف نداشت نکبت پیراهن چنین</p>
<p>کشتی بیا که بخوفسانی بپای خم میرم دست ساقی سین من چنین</p>	
<p>جان من دی تو دیدن نتوان ناب نظاره حسن تو کرد است غمی مرگ کشیدن سهل است</p>	<p>تا بزم نور سیدن نتوان توان روی تو دیدن نتوان ز هر بحر تو چشیدن نتوان</p>

<p>گرشوم باد و زمین توان این گل از باغ تو چیدن نتوان توان از تو بریدن نتوان</p>	<p>تا سر کوی تو ای رشک بهار بوس بوس شکسته عجب است قطع الفت ز جهان آسان است</p>
<p>می فتنه طشت تو کشفی از بام او امن و حیب در بدن نتوان</p>	
<p>شکل پری بصورت انسان نگاه کن بر قدر خویش و آن شه خوابان نگاه کن تا شیر آه سینه سوزان نگاه کن ای بی خبر بچشم حریفان نگاه کن بر شیوه های نرگس فغان نگاه کن یوسف ز چادر رفت بر زنان نگاه کن سوفار را به بین و بر پیکان نگاه کن بر حال زار خانه بدوشان نگاه کن</p>	<p>از چشم من بآن رخ تابان نگاه کن ای زلی اعماد و فای این قدر نگاه کن آتش ز غمته در دل قدوسیان نگاه کن بر خط یا سمن بگریبان خود مریز از چشم فتنه زای تو بار در کشمها نوبان هم از جمال خود آسیب دیده اند سر تا سرست تیر تو رنگین بخون من جمع اند بی دلان چه قدر پاکبوی تو</p>
<p>آن طفل شوخ پیش دیب است عشوه ساز کشفی بیایا بوستان نگاه کن</p>	
<p>بلای دل دین و جان منست این گل اندام سرور و روان منست این</p>	<p>بت نازنین دلستان منست این چمن گل کسند هر قدم در خراش</p>

<p>زبردستی با که دل کرد با حسن بگویم بحسن شمع از حالت دل بسنگ فشان مبر خنجر خود را نخواهم بجز قصه عشق حریف</p>	<p>بگویم که دوستان منست این درین انجمن هم زبان منست این که از پی آتشان منست این زمین گویم و دوستان منست این</p>
<p>بهالم دل آن ببری سوخت شفی ز تاثیر سوز نهان منست این</p>	
<p>گل کرد غم نهان من دلدار کجا و من کجا با س یکبار کن مرا فراق موش از رفتن کوی آن سنگ قاصد چو رسد بهیم خوابان کان خسته که نام دوست شفی</p>	<p>از چهره زعفران من ای دایه بزد گان من یاد آرز جان فتان من مانع شده ناتوان من بایار بگو زبان من گفته ست که یار جانی من</p>
<p>در بحر توجان رسید برب رسم آبرین جوانی من</p>	
<p>بر دست غیر دست خود ای نازنین من پرورده ام بخون جگر این یتیم را ای آه نارسا نرسی تاب با من</p>	<p>یا لاف عهد با من این دو گین من ای چشم طفلان شک مرا بر زمین من بی صدف خیمه بر فلک جفت تین من</p>

<p>آتش بجایم ای بت نازافزین تیری دگر بسینه دم واپسین در عشق طعنها بسای هشتین</p>	<p>دل بی تو گشت خون گران بجز خوشین اول خدنگ ناز تو کارم تا کنم آگاه هستی ز ره و رسم عاشق</p>
<p>از سنگ خار ساز دل خویش گشتنیا پالاف صبر در غم آن مجبین</p>	
<p>یارب چهار دود بدل تو نیاز من شد فاش از کشته چشم تو از من شد محترمه حکایت دور و دراز من بی حیل ساخت کارم کار ساز من آگاه کس نگشت ز راز و نیاز من آخر بلف ساخت بت نواز من</p>	<p>رفت از برم کرشمه گستان بر نواز من دزدیده دیرین تو در غمت بگشود امشب صیبت زلف بتان زبان گشت از بدر بین کرامت رندان بی نوا پنهان کرشمه سر زده از چشم نفیست تا چند شکوه از سرمه اولین یار</p>
<p>آن شوخ قصد کشتن گشتی کند غلط کی میکند شکایکس شاهباز من</p>	
<p>یک نیزه بر ترست ز طوبی انگاه من ببرشته شد ز دوده بخت سیاه من گردید ناله پیش رو شاه راه من باشد سپین و ظیفه شام چگاه من</p>	<p>پرورده شد بسایه قوت تو آه من زلف بتان دین شایع جوعان قلان آه من عیان کشیده بکوی توی برد زاد بر دیکه یاد رخ و زلف مهوشان</p>

<p>در دیدن نگاه تو باشد گواهی من در بارگاه عفو چه باشد گناه من</p>	<p>منگر مشو بغزه دل از من ببرد خواهد و فور رحمت حق حرمی شمار</p>
	<p>کشتنی بر دوزخ شتر همین نامه سیاه در حضرت کریم بود عذر خواه من</p>
<p>جبریل بهم تو را چه از زبانی های من اشتب جگر برای دل بری من من می شوم فدای دل فدای من شد طوطیای چشم فلک کپایی من گرد و همیشه بر سر من آسیای من باشد که لطف خود به نایب خدای من در بزم یار غیر نشیند بجای من پرسی اگر ز دیدن من با جگر من</p>	<p>تاسد ره میرسد به شب ناله های من یار چه با جاست که هر خط می بید خود صحبت عجیب میان من دل است تاس من قدم کجوه جانان فشرده ام تدبیر متقلب شود از طالع زبون از دار و گیر زلف بت از نجات نیست ای نه نشین چگونه به بنیم چشم خویش حالی شود حکایت طول شب فرات</p>
	<p>بجا بود شکایت بجان کشفیا از دست خویش میکشدم آشنای من</p>
<p>بر جلوه این حسن خدا و نظر کن ای دل تو برین لاله و شمشاد نظر کن آبی شده این نشانه ز بنیاد نظر کن</p>	<p>نامح تو باین طفل بر زار نظر کن رخسار و قدش گلشن عیش است تماشا در دل به این ناله از چشم ترافتاد</p>

<p>شیرین هفت کشت مرا بی سخن امروز گل میکند از رنگ قب خون شهیدان از بار فراق که هر صبح شکست تا چند جفا ای است بی رحم خدا را ز درناخن بیداد تو نشتر بزرگ جان دورست بسی از روش بنده نوازی آبی که بود حلقه بگوشش تو جفا بی</p>	<p>شد تازه و گر ماتم فسر باد نظر کن بردام من جیبای ستم ایجاد نظر کن کوه غم بچران مبر افتاد نظر کن بر یکسای این دل ناستاد نظر کن فواره خون از مزه بکشد و خط کن بر بچو منی این چشم بیداد نظر کن از لطف بچربنده و آزاد نظر کن</p>
<p>شعنی که بود از دل جان خاص غلامت بر بنده خدای شریف و اد نظر کن</p>	
<p>بنیم که چسب میکند این چشم تر من ناگوی تو از ضعف رسیدن تو ام از جور خودت ای بت بی رحم چه بد شد خانه نه خون جگر مرشک گلستان اکنون بر این سوخته جان هیچ نماند من ذلت و نیست دنیا نشناسم چون من دلفنا که چشم تو که گردید تا چند کشم محنت بچران نوا خیر</p>	<p>سیلاب رسیده است ز باتا که من امشب بشب بچر تو رنگت تر من بیداد تو دل داند و من یا جگر من رنگین همه گردید چو گل با دم در من عشق آمد و دوا سوخت همه خشک تر من شد روز از دل خون جگر حاضر من تا سینه سپر کرد دل بی خطر من از بار غم بچر دو تا شد که من</p>

<p>کشفی دم فریاد تو آن شیخ مین گفت این کیست که می آید و نالد بدر من</p>	
<p>برگشت همچو طالع برگشته یار من با همچو بد مزاج در افتاد کار من تسکین شود چگونه دل بی قرار من چون موسم خزان شده فصل بهار من خوش بگذرد بیا و تو یل بهار من بشگفت همچو لاله دل داغدار من طوفان برآمد از غره اشکبار من یاران کنند کسند و بلج مزار من</p>	<p>یار بچه چاره دای برین در کار من گماهی نشد که چین ز جبینش درود لغی نامه فی پیام و نه حرف و حکایتی با در صبا ز کوچ جانان نمنه و زد گماهی خیال زلف و گهی ذکر عارفتی از فیض عشق سینه من خانه باغ شد از جوش گریه آب زیا تا بر رسید این جگر من کی دل نذر کس نهان</p>
<p>این گل شگفت از جبین عشق کشفیا ز دچینه بخون من آخه نگار من</p>	
<p>رسیده هست بلب جان تا توان بی تو نفس پینه کند کاوش سنان بی تو شگفت زردی رنگم چو زعفران بی تو چکومیت که چنین ست یا چنان بی تو کشید ناله سر خود با آسمان بی تو</p>	<p>چکومیت که چهارم و دجیان بی تو جگر چو خانه زنبور شد ز نشتر غم ز حال چهره من با کس دل گل کرد مریض عشق ترا کار با خد اقداد ترا شک آه دل دیده ام ترا دیده</p>

روایت اول

نه مطلبی است بدینا نه خوشی و نیست نه من کسی که دارم و نه دل من بیا بیا که ز غم خامه روشن است	گذشته ام ز سر و کار این آن بی تو فقط همین دل شید است راز دان بی تو اجل نشسته بدر بچو پاسبان تو
چگونه در غم بجزرت بس بر دگر کشی	نزد بنگ سحر خوش هر زمان بی تو
چنان ز دجنت من بر سر خوابان بپوش پرستاری زارم بر سر بالین نهانی معاذ السدیر جبریل یهود از دم گویم به پهلوی که دل میخواست از او بگریختن شبان نافه محل نشینم میرو آتش جمین بافتند شاید شنا کرد آن پرچم	از صبح قیامت بر نمی خیزد از آن بپوش که گردنم از امشب زین بپوشان بپوش ز دگر آه آتشبار من بر آسمان بپوش نشانیدم نهال وصل آخر بهمان بپوش نمی آید زانی بر زبان ساربان بپوش که فریاد فلک ساینه غدا بکشتان بپوش
گذشت از انتظارش سالها در خواب چشم می	با غوش تنگی نهد آن جان جان بپوش
امرا پیوسته دارد و نظر ترک گمان ببرد که امی صید وحشی و نظر آرد و صیاد خمارین چشم مست یار خوش ساینه چشم مقابل با حالش کرده ام تصویر بیوسف	کجا دل سگم دارم از آن چشم از آن بپوش که تیر غمزه دارد در کسین چشم کمان بپوش که بر طرف سمن انداخت مشکین ساینه بپوش کجا زو آن چنان چشم چنان چنان بپوش

۴
پیشگی
تشنه
سحر در

بود آگاه و مقلّم نهان چشمش عیان بود نزدیک چاکر از مہوشان این دل تان بود	چسانم چون کنم یارب بر سبب چشمم کجا این قامت موزن کجا این کس میکنم
	هنوزش عالم طفلی است ای شفیق خدا حفظ جهان پرفته خواهد شد از ان چشم و از ان بود
از پا فلند مارا بالای سر کش تو شد برق خسرین دل بی دود آتش تو کافیست لشکری را تیری تر کش تو چون میرفتش بنیم بالای مغرش تو	بردست دل زدستم خسار مہوش تو خسار آتشیت صد شعله زد و بجبم از ناوک نگاهت و لها پند در خون تا کی ز سخت جانی اغیار سنگ دل را
	خون میزد ز چشمش تا دیده است شفیق و دزدان ز در حریفان لعل منقش تو
میزند پهلوی بخور شهید قیامت می تو میکشد صید حرم حلقه نگیسوی تو مشک میریزد ز بس از زلف غبربوی تو نبشت بجا بودن آیسینه بلبلوی تو یادوان ردد که جایم بود در پهلوی تو باز دامن میکشد فی تابی دل سوی تو	فتنه در آغوش دارد قامت بجوی تو زلف بچان تو مرغ از سدره آرد بدم از کف مشاط می باز و تمیسم نافزار بهر جان من رقیب تازد پسدا کرده این زمان بارسن بچاره تا در شکست بشد زخم جگر از تیر سبادت سب خونم
	کید و گام از در تو هم هم راه تا بوش بیا

	نفس کشفی ای ستکری بر ناز کوی تو	
<p>دل من بر دل ستانی تو در جهان تازده طسح خون بیری گل سرت نمودار سنج غیر دشنام ای فاشمن این زمان جز جفائی بنیم نبر مرگ من بقیسین کن</p>	<p>آفت جان شد این جوانی تو رخیت این رنگ ارغوانی تو عکس دستار عفت الخو تو نشیدم گهی ز باسنی تو چه شد آن لطف و مهربانی تو هی شناسم ز بدگمانی تو</p>	
	<p>در جهان باز بازه شد کشفی قصه عشق پاستانی تو</p>	
<p>آهنانه مراد دل تنگ دمان تو جان میگرد از لعلت سنگام کجفتن امروز تو ای بد خو هم بزم قیسانی تا چند خود آرائی از غمزه تماشا کن کی کباب دمی دارد و رفت ارباب شخی شد کام و زبان شیرین از حرف ای هلا</p>	<p>عاطفیه بخون سر با ازیغ زبان تو اعجاز هیچ ست این یا سحر بیان تو بودیم گهی هم از هم نفسان تو تنگ ست نفس اشب بر منتظران تو بر پاست قیامتها از سر در و لای تو پیغام من دادی شکریان تو</p>	
	<p>شد زینت فرائدت ای که کشفی آلوده بخون بیسم امروز سنان تو</p>	

<p>در خاک و خون تپیدم از چشمم برزن تو خواهی در آتش آگن خواهی با آتش آواز از سرگذشت عالم تیغ آگهی ندارم نظاره جمالت افشرد دمسرتم را از شیوه بگماشت هوشم پر بر از سر از بنده فدای این حسرت ترا که</p>	<p>مردم در چو گویم خونم بگردن تو بر باد رفت خاکم در پای تو سن تو یعنی چه رفت بر من هشب ز رفتن تو افروخت آتش سخن از باد و امین تو شد آفت دل بدین و زده دیدن تو سرایه جنون شد از من رسیدن تو</p>
<p>تا چندان دوزاری کشتی ز ناله و کمش بر پاست حشر امشب ز شور و شبنون تو</p>	
<p>کی شودش دل از سیر گلستان بی تو هر غمت بخت جگر میچکدم جای رشک این گل دوستی نت که می شک به با رفته رفته شط خون تا کوه نارسید گرمی یاد تو چون شمع تن زار گذشت قاصد از من برد لاری من با میگفت</p>	<p>کم ز آتش نبود لاله شمعان بی تو کرد گل رنگ نواز ز دیده گردان بی تو دشمن من همه گشتند رقیبان بی تو جوش از دیده گریان زده طوفان بی تو من چه گویم که چه کرد این شب بخت تو که دل زار شکستید بچو عنان بی تو</p>
<p>کشتی سوخته آخر بنگاهم را می شمارد همه شب ای مری تا بان بی تو</p>	
<p>من هیچ ندانم که پری یا بشری تو</p>	<p>قربان جمال تو چه ریب پیری تو</p>

<p>هر لحظه در آیمیه چهره امی مگر می تو از غل ملود دل شیدا شری تو امروز چه دیدی که از آن دگری تو خود را شناسی که چه عالی گهری تو از حال خود ای آفت جان فی خیری تو</p>	<p>چه گویند ای شیخ که بی حشر نباشد پرورده ام از خون جگر این گل دیت دی روز بکام من دل باخته بودی با مردم کم قدر مجوسش ی بست بک آیمیه بعین تا جزا فرودیش بسا به</p>
	<p>آنی که ترا بر سر در دیده نشانند کشفی چه شد ست این گنجین بدستی</p>
<p>هر کس که دیر روی تو شد مبتلای تو عالم تمام دشمن جان شد برای تو آرد که تاب ناز شکب آزمای تو از حد گذشت بر دل زارم جفای تو آلوده است دامن و جیب قفای تو آن دم که غیر بست خوارا بسای تو</p>	<p>نهان گشت این دل شیدا برای تو گل کرده است این غل از غل دوستی غیر از دل ستم کش غلام مزاج من انصاف ده که این همه بیداد تا کتب منکر مشور قتل که از خون من همنو اگر نه که چون دل شیدا بخون تمید</p>
	<p>تا چند آه و ناله و فسر یاد کشفیا همسایه تنگ آمده از بای های تو</p>
<p>ای پری روز جزا دست من در من تو بمان مگر جسم ندارد در چو لبت</p>	<p>هست خون من جان باخته بر گردن تو آب گردیل منگ در دهن زار</p>

<p>کلیک نظردیدی و بازدم خبر از خوشی مانند این قدر دل تماشا می توانی تاب نمود همچو شمع که بغافوس بج و جلوه فروخت حالی گشته انداز تو شدی از سرم</p>	<p>چه بلا بود ندانم مگر چه فن تو آفت جان شده در دیده نظر کردن تو بهست روشن زقبای تو صفای تن تو تا چه آرد بسم غم چه صبا افکن تو</p>
<p>کشفیا تو به کن از عشق که ای خانه خراب دوست با هر که شوی می شود او دشمن تو</p>	
<p>من دست کشیدم صفا از طلب تو تا کی عوصن قند با سر که فروخته از تلخی گفتار تو آزرده ندانم روزی من آشفته جو زلف تو سیاه از من نشود دست کشم از طلب وصل در دلم عشقت همگفته بدل مانم</p>	<p>و ندان ز در اختیار چه کردید لب تو مردیم ز آرزو دگرگی بی سبب تو تختل بگلور سخت ز شیرین طلب تو دیگر چه کند با من سکین غضب تو تا جان رود از تن نگذارم عقب تو ز دهم خوشی لب من ادب تو</p>
<p>کشفی تو چه دانی که چاهای درد آشف بر مردم بمسایه ز شور و غضب تو</p>	
<p>افترده شد از جوش زاکت بدن تو از رنگ قیال و قیال سدن من باشد سخن تلخ تو شیرین بدم از رنگ گل تر بچکد از پیرهن تو</p>	<p>از رنگ گل و لاله بود سترن تو و شمام خوش است از لب شکر شکن تو</p>

یارب چه بلا باشد بخون ست نگاهت حرف و همت در نظم جای کلامت ریزد همه جان از لب لعلت کم گفتار	فریاد ازین ز کس جادو فلکن تو در گوش خودم تاز سدا ز سخن تو اعجاز سیجا بود این یاد من تو
انشائی نمکند جسم بحالت بت بد خو دانم که مسلمان نشود برین تو	
اکنون ترا چه شد که چنین زار گشته از عارض فسرده و رنگ پریده ات شوق همیشه جانب کوی که نمیکشد این کاو کاو از مزایای دراکریت یکبار نقد عقل برست خون من هیچمت چو اشک دیده من اعتبار نیست آگاه گشته از غم شبهای تارین	گل بوده چو پلبل سیار گشته گل میکند که تان گرفتار گشته نادیده صورت که چنین زار گشته از تیغ عشوای که افکار گشته واقف نه که تازد خرد زار گشته رسوا چنان بکوچه و بازار گشته اسب که گرد آن در و دیوار گشته
از حال زار انشائی خود بی خبر نباش کز دروغم تو نیز خبر دار گشته	
استد استد چه نوجوان شده اندرک از لطف خود زیاده بکن نگرس از دیرت نصیب گرفت	آفت دل بلای جان شده ای که فی الجمله صبر باشد چند در غم را بیکان شده

در غایت

<p>گرچه در حسن خویش کمیائی هیچ نادیده جرم ای بی مهر آستین را بچشم تر دارم</p>	<p>هر کجا بیمنت عیان شده از چو باینده سر گران شده تا که از چشم من پنهان شده</p>
<p>کشفیا مرگ نو مبارک باد گشته غمزه فلان شده</p>	
<p>تویی که دیو حرم این غمزه زده بدور عارضت این خط غمزه نشان مگر اثر بدست کرد ناله عاشق دلا بان صف شرکان طرشتی نام بگیر و دار که آماده گشته امروز مگر بدختر ز مستلاشدی ای شیخ</p>	<p>چه خوش بهشم و جهان را یک نموده ز مشک تاب چه خوش با که گرد من زده که در محبت او حرف سخن زده که خویش را تن تنها باین سپرده اگر به بن از که در کابل سپرده که خوش میکده خود را ز خافت زده</p>
<p>چو زده سر بهوای تو میسر نشد کشفی تو بچو مهر چرخ برین کلاه زده</p>	
<p>بسل شدیم باز پیدن چه فائده چون دست من بدامن ای گل نرسد اینجا که غیر با تو کس نیست پس بین از بند دایم زلف امید خلاص میت</p>	<p>جان باختیم آه کشیدن چه فائده بوی تر از دود و رشنیدن چه فائده در دیدن نگاه و زمزمین چه فائده ای مرغ دل دگر ز پریدن چه فائده</p>

دیکر مرا از جامه درین چه فایده	شد چاک چاک سینه دشت و پا در دل
بیهوده در پیش زد و دیدن چه فایده	آن یکید تا گرم بر از برق سیه بود
ای بویگان ز تیغ کشیدن چه فایده	دزدیدن نگاه تو کارم تمام کرد
کشتنی چو خاخرشق بیای دلت شکست	
اکنون ز کوی یار رسیدن چه فایده	
که سوی آینه سم از حیا مگر نگاه	نشستم از غم بجز کسی بر در سیاه
هزار یوسف مصری گذشتی در چاه	تو آن گلی که زلف با بجز آب اگر دیر
خبر چگونگی کم امشب ز حال تنباه	نه غیر محرم دنی قوت فغان باقی
با انتظار شستم همیشه بر سر راه	گهی نشد که گذاری قدم بدین
بر و برو که من از نامم بسم نیم آگاه	چو گفتش که منم بنده تو گفت بهت از
چه سود اگر فلک سر کشیده ای آه	شدست تا سر بامش سیدت بگل
بگو ز کشتن کشتنی چرا کنی اگر آه	بجوخ تمیده جبابی ز دست بیدارت
آیمینه دیره که چسبید گشت سته	امروز باز طرف کله ز شکسته
کز غارت شکیب کسی طرف بسته	بیدارت از کرشته صبر ازای تو
ای برق آه از دل زار که هسته	تا غم من مسج رسیدت شعده ات
مادل شکسته ایچ تو هم دل شکسته	ای عند لب زار بیا گریه کنم
دیکر بگو که پر قتل که بسته	کشتنی ز دست تیغ تو در خاک خون تمیده

لای کاشته سمنی ز کز کز کز

دیده ام از کز کز کز کز

<p>آه روز باز چو ردا داشته بیگانه ریخته ای بت کاف خرم من بقربان تو خور ز که شد منظور گشته دست تو با جان اید مساز بی حجابانه که از خانه بدری آئے ای دل آن ماه باین روز سیاه نشاند</p>	<p>دوش بود مست که جاد بر باد داشته غلط است اینکه بدل تر من خدا داشته اینکه محض بکف خود ز حنا داشته در دم تیغ مگر آب بقا داشته ای پری چهره بگو عزم کجا داشته باز از آن دشمن جان چشم وفا داشته</p>
<p>دوش تا صبح لب ز ناله نه کسی کشنی قوت آه و فغان را چه بلا داشته</p>	
<p>ای که هر جا جلوه با حسن دلار کرده لمحه حسن تو نور فشان چنان افتاده است در جمال مهورشان نهفته نور خویش را شاید خلوت نشینت تا سر باز آرند رخت جان دل مرا اگر می حسن دوست ای که نور روی تابانیت میبخشد بعرش</p>	<p>عالمی را بر جمال خویش شمع کرده کز پس صد پرده روی خویش بیدار کرده باز حسن خود بچشم خود تماشا کرده همچو من بیدار کس را خوار و رسوا کرده سینه را از سوز عشقت طو سینه کرده در دل یی بنده چیرم که چون خاک کرده</p>
<p>قامت موزون خود را تا بنا ز افراختی بر سر کشتی هزاران قند بر پا کرده</p>	
<p>چه شد که من خسته رنجیده</p>	<p>مگر چه هستم از غیر بشنیده</p>

<p>کشت در بر غیر خوابید رخ خوب را از که پوشیده نگه را ز شهرم که دزدین چو من ناشنخته جانمیده چو بر خاک راستی غلطیده</p>	<p>من از چشم محبوب تو میستم حیاتا کی از روی خود پرده گیر بخلوت نزدیک چنین ناز ما سرت کردم از راه انصاف گو چه دانی زنی تابی جان من</p>
<p>حلاوت چکد کشف از لب لب شکرین که بوسیده</p>	
<p>از پی قتل که ترکا به بچش آمده که چو گل از سرو پا باد که پوشش آمده باز امشب بس جوش فروش آمده چه قدر تا خم خدا جلوه فروش آمده ای دل مست که فی الحکم بهوش آمده پیش آن شوخ چه سان حلقه بگوش آمده</p>	<p>ای که خنجر کیم تیغ بدوش آمد زنگ خونی که بود باعث این نقش نگار دوش از جور و جفای تو جهان بهم شد بادانی که دل و دیده من میدانند بهتر آنست که از عشق تان بیکه کنی با کسی غاشیه بدوش نگشتی ای دل</p>
<p>نوک چون آتش افسرد و خموش آمده</p>	<p>کشفی امروزی که ز در لب تو مهر سکوت</p>
<p>بخاری جان جلوه فروش آمده با قدری که دوش بدوش آمده</p>	<p>کاکل از ناز بر افکنده بدوش آمده کارت ای آه که از عالم بالا گذشت</p>

<p>خسین چنین بچین در هم در هم کاکل ای بت هند خجل پیش تو خوابان چکل برم آتشکده از بر تو ده قصص تو شد ای دل ز داغ عشق بر دهن نگذار</p>	<p>از کجا این بد سر گرم خوش آمده چیره ز بر سر و باد له پوش آمده تا تو جواله صفت بر سر جوش آمده چون تواند روز را زل حلقه گموش آمده</p>
<p>سر گلین چشم که بوسیده اشب شقی تو که چون لبیل تصویر خوش آمده</p>	
<p>عشو پر داز که با ناز واد آمده از نگاه تو چکد انچه بخاطر داس من بقر بان خرامت که بر قاشرب نخچه خاطر پر مرده بوی تو شگفت نه بسندم که باین حسن و جمال تو ظلم باش یک چند کاین دیده و دل خانه</p>	<p>می تراود که پی کشتن با آمده تو که با تیغ و سپر بر سر با آمده گرم گرم این همه چون برق چرا آمده بدم صبح که مانند صبا آمده ای پری چهره تو بر جود جفا آمده بعد عمری زره صحر و فدا آمده</p>
<p>گفت آن یار استگار به کشتی از ناز که کج بود امرو ز کجا آمد</p>	
<p>زلف بر چهره که از ناز بر بنداخته رست گویست که از طرز نگار بست پشته عالم از دست تو آغشته خون باز از موزهر جرات تیغ جفا خسته</p>	<p>از پی قتل که سامان و گرسانته بهر تاراج که رفی و کجا تا خسته باز از موزهر جرات تیغ جفا خسته</p>

بدر کمال این همه خوشتر است از آنکه در دست

<p>با صبر بمان و دعا ساخته پرداخته طرح این شیوه بیدار تو از خانه علم خویش که بر عرش برافزاشه</p>	<p>با من ای شمع مستکار زانکار چه بود پیش از کشتن عاشق بجانم نم بود بخیال قدر غنائی هستی ای آه</p>
<p>غمره چشمم که ز در راه حواست کشتنی که تو ام روز چنین بوحش و خرد باشه</p>	
<p>از عرق تو هم بگلای محو خود آرای جان بی تو بلب آمد وقت است باز روید ز کف پایت گلدهسته ز چنانی چون برق دم دین در دیده می آئی شد ناله مو فریادم نا قوس کیسانی باید ز خدا ترسی ای کافر تر سائے شد قطع بر اندامت این جامه زیبائی دیگر چه خبر برسی از عاشق شیدائی</p>	<p>شیدای جرات را خلقی ست عاشقانی خنجر بگلو دارم از غصه تنهائی زیر قدمت هر جا شد لاله و گل چید ای ای چه حسن است این قربان جالی تو ز در راه دل و دیم تر ساید امشب ریزی بجانم ناکی خون من مسکین را زنگ سمن و سربین از پیر همت بریزد دی بر سر کوی تو کشتند جوانی را</p>
<p>از ناز و می بگذر بر مقبره کشتنی ای در کف پای تو اعجاز سیحی</p>	
<p>ای در بخش من عباد و ای کیستی ای آه بر رسیده ز صحرای کیستی</p>	<p>من میرم از غمت تو میسایم هستی بیگانگی از طرز خسرانم تو می چسبی</p>

روایت از المصنف

<p>اوست صبر بردن از سخت تنگ از زانفته جاکستار که کرده ای چشم از چرومره بر هم نیزی هیچت ز کار و بار و عالم خبر نماند</p>	<p>مان ترک کیه تا زمین کما کیستی ای باده مراد بهیمنای کیستی در انتظار ز کس شهبای کیستی ای دل بگو که صرف تنای کیستی</p>
<p>آب حیات از لب تو موج میزند کشتی بگو که کشته بهیمنای کیستی</p>	
<p>کشته طرف کله مست از می آئی کشیده تیغ بدست کشاده بنز قبا ادای ناز زطرز خسرام میرزد مباد صد ترا دگیری زند بخندنگ ز زمین ز خون شهیدت گشته خشک تو میری و من از چشم زخمی بزم</p>	<p>مگر بغارت اهل نیازی آئی بقتل شریف گمان خنث سبازی آئی گر شمه ساز زلف درازی آئی بیا اگر بسر ترک نازی آئی بگو که تشنه بخون که بازی آئی چنین که نام خدا و نوا آئی</p>
<p>مگر کشتن کشتی کشیده ناز ترا که نیمه راه بر فتنی و بازی آئی</p>	
<p>در کوی یار دیدم هر گوشه کربلائی آن همه که در فراقش خون گشته اندکها از آتش تنها خود را سوزانده دل</p>	<p>زخمی نشسته جانی بسمل فدا ده جان بی پرده از دزدای عاشقان صلائی کی بادشاه خوابان دارد بر گردانی</p>

در مجلس حریفان افسردگی نباید	ساقی تو جام پر کن مطرب بزنی
پری که گیسو کشفی میکویت ز حالتش	بیچاره بی نواست دیوانه مبتلائی
<p>دزد و دغا از نماز و کند باز نگاہے</p> <p>یار بچو عذر دست که بر حال من نبار</p> <p>می دید بسوی دگر از راه سلطه باز</p> <p>سازد دل این زیر در جنبش ترکان</p> <p>بی درد و غنا کی دلی رحم ستم چند</p> <p>کردی نگه از نماز و بودی دل دینم</p>	<p>بر شوخی آن چشم نسون ساز نگاہی</p> <p>نگاہی کند آن بیت نثار نگاہے</p> <p>افتاد بن طمس فضا ساز نگاہے</p> <p>افتد که این خانه بر انداز نگاہے</p> <p>نگاہی بو فاسوی من انداز نگاہے</p> <p>ای دشمن جان باز کن از نماز نگاہی</p>
کشفی عید اسرار دل دیده پر خون	شده کشف از شوخی غماز نگاہے
<p>مکنده سوی من از لطف نگاہی گاہی</p> <p>میخراشد لب زخم که بنم ناخنم</p> <p>بر تنک ظرفی من خنده ز نماز سر نماز</p> <p>قانع عشق تو نظاره که افتاد دست</p>	<p>بچه اسید گیرم سر را ہی گاہے</p> <p>میکنم از دل پر درد که آہی گاہی</p> <p>سر کنم شکوه چو از حال تنباهی گاہی</p> <p>بس بود یک نظر سال و ما پی گاہی</p>
کشفی خسته بجوی تو سیه بست ز دور	چه شود گر نوازی بنگاہی گاہے

<p>چو از نار من و شمع غوغای گشته شیوه آن باد و زو شمع که داشت بچه انداز کنم صبح شب حیران را امداد شب بچران ز سر شکم بید است ناخت بر کشور جان غمزه ترسان داد صرفه از شیوه او عقل غلطون نبرد</p>	<p>من بجای بیلا بودم و این دل طای قدحی برکف در دست و گرمیائی نه مراد و بقدر آروند ترا پروائی که روان از سر هر قطره بود در پای کرد دل و دین مسلمان شمرده شمع کارم افتاد بان عشوه گرمی خود را</p>
<p>یک کس از جلوه پرستان چون شفی نیست عاشقی خسته دل خسته ده شمشید</p>	
<p>میکشد سوی کسی هر دم مرا بوی کسی این نمیدانم که پامال خواهم یا نکست نوک ترکان بعد نشان شکست بر پهلوی سخت دل از شعله حسن بگو سوختی ام شد مشام ز نکهت جان پروانه ناز زنده نام بل زطر زنگاه فتنه ز است</p>	<p>هر زمان یاد آید خمی کسی وی کی قفتها بر باست شب بر سر کوی کسی بگذرد آیم ز سر از تیغ ابروی کسی آتشم در جان فدا از گرمی خمی کسی بند مشک تارا فدا دگیسوی کسی سحر ساقم تازه شد از چشم جادوی کسی</p>
<p>یک نفس راحت غیب زین شکستی که باز بیراری میکشد دامن دل سوی کسی</p>	
<p>بی گناه گشت مرا ز کسرتان کسی</p>	<p>بعد ازین دست من گوشه ای است</p>

در این کتب
و این کتب

<p>یاد آن روز که بودم ز نمایان کسی نگشاید دلم ز سبیل فرجیان کسی که تو همان کسی بوده ای جان کسی فتنه روز جزا مهر و جزا مان کسی بهت بروی تو شد مطلع دیوان کسی</p>	<p>این بنام تاسیر کوشش نگذارند از کسی عقده در کار من از زلف خطایار فدا مکل کند از گل خسار و لب میگوشت بر سر دین دلم کرد و قیامت بر پا شیخ رخسار تو بزم دگر می و دشمن کرد</p>
	<p>دوستان از فرط غم و خنده محبت جان داد کشتنی زار که بود دست یاران کسی</p>
<p>صبر کم ناله فرون گریه می دشتی ای خوش آن دم که چو آتش نفسی دشتی بر عقب دیده ز بیم کسی دشتی بیکسی زار نکشتی چو کسی دشتی طایر دل که برین نفسی دشتی گرچه در سینه صدای جری دشتی</p>	<p>یاد آن روز که در دل بوی دشتی پهلو بجسته شد کنون دل فزیده من دشمن در کوچه دلدار که پنهان فرستم کس نرسید که در عشق تاجان تویت فانج از شکش بر دو جهان جانم بود ره غلط کرد بکوی تو دل شدانی</p>
	<p>دمم بنمودم در غم آن گل چو زخم کشتی در دل گفتمی از تنه نفسی دشتی</p>
<p>بگو امر و زار خون که رنگین است که اشب تکر افکنده زلف عبرت</p>	<p>بدستی طرف دامن دوستی تیغ کین از نام زبیر خوش که باشی ای فادشمن</p>

۴
دم زبون بچینه
خاستن از آن

<p>خلط کردم که دل دادم ترا ای سوخ چاه بهمان گوش بر گفتار دشمن دوشی شب خلط باشد گمان دوستی از جوت بی مهری محله بشکسته دامن کمر تیغ ستم در کف باین سامان که خوش نام نه ستاده می آید چه سود از بنده ای سر و بدن باین قدر</p>	<p>مذاشتم که باروی چنان خمی چنین داری که بجز کشتنم نالیده هر دم استین داری بهمانامی را بر دواغم همنشین داری پریشان زلف بر شاره و چین به چین سرت گروم بیاگر بجز جانم قصد کنی چو من چنین غلام با چنان کمتر داری</p>
<p>مسلمان زاده شوخی ناسلمان خواندم شفی</p>	<p>گذشتم از سر ایمان اگر این است دینداری</p>
<p>خوش جلوه طراز شبستان جان بهشتی می سوزم وی بزم پروانه صفت شب خوزیر می جلادی بی رحمی و بیداد من هیچ نمیدانم در عشق چه پیش آید در دیده نگه سویم بس کرد اشارتھا ریزد همه جان و تن از لعل شکر بارش</p>	<p>عشق من محسن او مهتاب کناستی آن یار و فادشمن شمع دگر استی برفته کمی بینی از چشم خلاسته این تازه سر و کارم با تازه نجوای این تیغ و سپر حاضر این نزد گناستی اعجاز مسجست این یا سحر پیوستی</p>
<p>آتش زده ام شفی در خرمن مهر شب</p>	<p>حال دل زار من چون شمع عیانسته</p>
<p>ای رحمت جان و دلم آرام جان گدستی</p>	<p>آمد بشوق جان لب لب دل ثان گدستی</p>

<p>خونشابل لخت جگر بر تو دارم چهره در انتظار مغذمت بر شب همی زود جمع ناگه ز دل کردی گذر غافل رسید ایگر ز ابر سیاه کعبه و در هجرت و بی رحمت شد زعفرانی رنگ گل خضرین پسند بل</p>	<p>جام که میداری بخت مهبان این گیتی ای شب چراغ خانه ام شمع شبان گیتی ای غمزه بیدار که تیر کمر آن کیستی از آتش بی دود تو از دودمان کیستی تیر که افتاد بدلت ز شمعگان کیستی</p>
<p>کشفی صغیر نالات خوش لجه میداد بگو ای سبیل خوش داستان از بوستان گیتی</p>	
<p>می آئی از کجا و دلارای کیستی استغنی ز بهرین هوئی تو می چندی آمین را مقابل خود کرده ای پری چون سر در کشیده روی سوی آسمان در پا خلیده تا بداعظم رسیده بان ای خدنگ غمزه دل جان فانیست</p>	<p>باری بگو که جبان شای کیستی ای دل اسیر زلف چلیپای کیستی از من پرس اینک تو شیدای گیتی ای آه در غم قدر عنای کیستی ای خار غم بگو که ز صحرای گیتی خوش آمدی ز زنگش شهلا ی گیتی</p>
<p>الکون ترازوستی خود خیم خبر نماند کشفی بگو که محتاشا س نکستی</p>	<p>الکون ترازوستی خود خیم خبر نماند کشفی بگو که محتاشا س نکستی</p>
<p>بی پرده ترا بینم و در دین نیامی در پرده پیو دیده و از خویش گد شمر</p>	<p>چرا نم ازین حسن که فرستد زنجاری دیگر حکیم که تو زرخ پرده کشانی</p>

<p>دادم که سر قتل من غمخسره دار اکنون که غمان دلم از دست برد در سینه من از کین و نفس بشین دارم جان بھر تو صد بار لب آلود گشت</p>	<p>امرو که سر گرم حسین ناز و ادائی ناصح تو کمین پیش من این هرزه دار وقت است اگر کین و قدم رنج غل نازت نگذارد که تو از قدر بد آس</p>
	<p>کشتی بغم عشق که از صبر زدی لاف بنایسته بید او سناوار جانی</p>
<p>که پرسد از دل من عشق مهر شان تا کی بگو بگو دل شیدا من از تومی بزم گذشتم از سر جان باورت غمی آید رسید فصل بهار و دمید گلچمن ز آو سدر و رخ زرد گل کند آخر بحال زار من خسته حرم باید کرد بزن که سینه سپر کرده در حضور تو ام دل حریص قناعت نمیکند هرگز</p>	<p>ز شام تا سحر این ناله و فغان تا کی که آه و ناله کشد سر آسمان تا کی چنین معامله ای یار بد گمان تا کی بر غم من نکنی پیر بستان تا کی بگو که عشق بتان را کنم نهان تا کی رسید جان لبلی شوخ آفتان تا کی نمی بقبضه خود تیر در گمان تا کی کنم شکایت آن یار محسوس تا کی</p>
	<p>کشاو کا ز کرد ز به چاکس کشتی بریم حاجت خود را باین آفتان تا کی</p>
<p>ناله من گراثری داشتی</p>	<p>یار ز حالم خبر داشتی</p>

<p>کاش بجا کم گدے دشتی جز تو اگر چاره گرے دشتی مثل خود او گردگری دشتی بر که ز غم چشم تری دشتی شام غریبان سحر دشتی</p>	<p>آنکه بگفتار سیاح دست خوار نگشتی دل زار این قدر این همه بر بنده نکردی جنب دوش در آن کوچ بجا کم گریست زلف گراز چهره را فرشته</p>
<p>نامه نژادی یکبوتر ز تدرشک کشفی اگر بال و پری دشتی</p>	
<p>سوزم از بحر شمع سان تاکه دود آیم بر آسمان تاکه تاکی ای شوخ بدگمان تاکه زار نالم بر آستان تاکه عشوّه و ناز در میان تاکه بر فلک خط کهکشان تاکه</p>	<p>زخم آتش میخیز جان تا بک سر کشدی تو در شبان فراق این قدر جو رو این قدر بیداد گوش کن زار فلک سارا شب بپایان رسید صبح وید در فرقت کشم به بنیفته آه</p>
<p>کشفی از غصه خزان روشن کرد در سجده ای پری آخر امتحان تاکه</p>	
<p>در آن شاه خوابان جهان بختی بجای دل درون سینه ام پروانه بختی</p>	<p>چون سلطان عشق خانه ام شایانه بختی بشش شمع و یان خنجر خونین بختی</p>

<p>لباس در دوقوی در برندان نرسید اگر مهربان در سر نشتم شد رقم بهتر منی خواهم نمی گیرم سر سامان دنیا را عبث زود نیش بر سر برده مشوق جان</p>	<p>کلاه لا انالی بر سرم نهاده بایستی ولی رد نخست این سینه ام تجا بایستی چو من دیوانه عشقم مرا جانا نه بایستی چو من سر بر باد را این محبت مرده نه بایستی</p>
<p>جزا داد این عقل فراست را بسنی</p>	<p>مراد عشق مجربان دل دیوانه بایستی</p>
<p>ریختی خون من زار چنین بایستی گلشن تازه بگوئی تو ز خونم گل کرد خون صد کبک در می آروش ناز تو ز دل در من زغیا لین من خسته شست از شمیم بدنت عطر فروش است صبا در خم زلف تو شد دل هرف مرزگانت</p>	<p>پر شش عاشق بیا چنین بایستی زیب بام و در دیو از چنین بایستی قد چنین باید و رفتار چنین بایستی هکدم و مونس و غمخوار چنین بایستی گل چنین باید و گلزار چنین بایستی بهر جایانم رس و دار چنین بایستی</p>
<p>جان چکد جای سخن زان لب شیرین</p>	<p>لب چنین باید و گفتار چنین بایستی</p>
<p>سیر زایانه باز در گرمی آئی اضطراب دل مضطرب تو انم گفتن الحک در دیده جانست لب لب گ بسیر</p>	<p>از کجا این همه گرمی ای گل تری آئی آن زمانی که تو از خانه بدر می آئی من بقران تو وقت است اگر می آئی</p>

از سر کوی که ای باد سحر می آئے کی در آغوش بر خسته جگر می آئی	دوم جان بخش تو امر و زسیحالی کرد از گلستان وصال تو گلستان مید
	عالم باشن کشتی نشده منظور از غزل بی حجابان که باتیغ و سپری آئی
دو دلف عنبرین زبرد و سوسراده می آئے ز چشم من تماشا کن که چون شهزاده می آئی مکر افغان خیزان از خار یاده می آئی که در چشم تماشا می چون خط جاده می آئی چه شد ای دل که شب بر سر ساد می آئی که می بینم بدوش و گران فاده می آئی	کلمه کج کرده و بند قبا بکشاده می آئی چه خوش نام خدا این ناز و نگین من بخت چون استغیا سوز زده طر ز فضا کجا رفتی که امین جبین زاده تو زیارب بیان آه و فغان بی ناله و فزادونی زار بکوی و بیای خوش رفتی این چمن شاد
	مرا از بیدایی تو روشن میشود کشتی که در دست همان خود دل خود داده می آئی
آستین بالیده بر قیل من شایستی آشنا با سر مه بازان ز گرس شهلاستی مایه بی تابیم آن عارض زیاستی بر سر سیداد بازان آفت دلکاستی بهت والای من بر عالم بالکاستی	آنکه زلفش تا کمر زین قد ز عکاستی همچون دیگر که بنشیند باین فزیا حال دل بر خطه چون آفتاب شایستی الوداع ای صبر طافت الوداع ای عقل و شایستی اگر چه جسم چو نقش پایخاک کوی یار

<p>میرود و دامن گشایان از گشتگان ناز خوش هر کسی امروز از لعل تو کام خود گرفت رحم می آید مرا بر حال خود کز سادگی</p>	<p>آن بت بی رحم یارب بخت بی پرستی حلیه و صلم فقط برو عده فردا هستی میروم جانی که آنجا هست نه بار پستی</p>
<p>کرده ضبط نفس کشفی لبسم لیکن چو نو رنگ عشق و عاشقی از چهره ات پیدا</p>	
<p>ای و عده فراموش زمین باید کردی هرگز نتوانم که کنم شکن و شکرت و دیگر چه طبع از تو کس ندماغ گرفتار از بهر من خسته جگر ای بت بی رحم خود کشتن عاشق بجهان رسم قدیم</p>	<p>کجای دل غم پرور من شاد نکردی خود را و وفا بستی و بیدار نکردی پیشیت بقبض مردم و آزاد نکردی آن جور که رام است که بنیاد نکردی از بهر من این شیون تو ایجا و نکردی</p>
<p>کشفی چو حرمین ضبط نفس داشتی از غم بر زلفان بودی و سر یار نکردی</p>	
<p>خون شد دلم از دوری دیدار کجایی بی روی تو عالم شده تاریک چشم صد زاهد محراب نشین بهر توام و ز دریاد تو مردم چکرم از زنگ جانخون در دل زارم نشود بهر ز مسیحا</p>	<p>جان بر لبم از شوق تو ای یار کجایی ای نور منظر شمع شب تار کجایی رسوا شده در کوچه و بازار کجایی ای مرم زخم دل افکار کجایی ای چاره گر عاشق بیمار کجایی</p>

در کعبه و تخانه زنا قیامت نیست	ای در طلبت سجد و زنا رکباست
نا کام ز وصل تو رود کشفی شیدا	بند و بزازت ز جهان بار کجاست
<p>بهر چیت نبود ای جان پروای دل کشفی</p> <p>چشمیت بکین اشببده کرد کمانی را</p> <p>بایخیل و چشم یک جاز و خیمه عشقت</p> <p>گردید فروغ نازت از جوش نیاز اشب</p> <p>دزد و دیر دگر بیدان جان تنغا فلها</p> <p>کو و غم جانان ابر و دشت درون خود</p>	<p>ای دای دل کشفی ای ای دل کشفی</p> <p>قربان سیرت شد ای دل کشفی</p> <p>وسعت چقد روار و صحرای دل کشفی</p> <p>افرو و خمارت را صبا بی دل کشفی</p> <p>در پرده کند چشمش نیای دل کشفی</p> <p>هرگز نبود رستم مهای دل کشفی</p>
یار ب دل کشفی جای دل و کردی	کن در دل سنگ و هم جای دل کشفی
<p>دوست را ای دل بصیرت تو دشمن کردی</p> <p>خیم ابروی کجیت و شنه گذارت بدل</p> <p>حرف مهر از لب تل و دروغ دروغ</p> <p>گشت خسار چو گل ز تفت و در تو کبود</p> <p>خانه غیر مرد عمره او باش سباش</p> <p>اشک حکر صفت از دید و حکم در چرخ</p>	<p>بیخ دشمن گند آنچه تو با من کردی</p> <p>بجگر از مرز صدر زنه چو سوزن کردی</p> <p>کی کجا پاش فای بت پر فن کردی</p> <p>بس کن ای آه که آن لاله چو سوسن می</p> <p>چون مردون لم از ناز دشمن کردی</p> <p>این چراغ از نفس گرم تو روشن کردی</p>

سینه چون لاله زرخور شد از ترنگاه و ده چو کافور پیری ای بت ماردوش	خانه خاص غم خود به روزن کردی که چون شیخ نود ساله بر بمن کردی
خواب از دیده مردم شده پشت گشتنی آن مست در ناله بهر کوچه و برزن کردی	
آل احمد شن ام زار و پریشان مددی مضطرب آدم و قبله حاجات تویی در دمن بهر علاج دگر آن نتوان شد اندرین دشت بلابی سهر با افتادم منکه پرورد و الطاف تو بودم ای شاه کی و صبح مراد از افق را رفت تو تا زه کن گلشن امید من از باد مراد رخ برافروز که پروانه زخسار تو ام روز روشن شب و جهت بجایی که نم گر شود فیض ربا از چنین مهبت تو رتبه جرم من از پای نفاد گذشت	مرشد جان مددی بادی ایمان دی محرم را ز خدا صاحب عرفان دی مرهم خسته دلان عیسی دوران دی ره غلط کرده ام ای خضر بیابان دی بدرت آمده ام بی سرو سامان مددی تیره بختم شده چون شام عزبان دی آبیار چمن را رفت و حسان مددی من بخت بیابان تو ای شمع شبستان دی مه تابان مدوی مهر درخشان مددی گس شهید فرستد بسلیمان مددی عاقبت گشته ام از کرد و پشیمان مددی
میشود غرق بطوفان بلا با کشف آبش آمد ز کمر تا بزخندان مددی	

<p>ای حسن کی دارد بشهر جری نازم یاری از ز گس شهلائی تو گل کردم کافری این سینه چون باز تو یا هست صبح غامد طوبی نباشد همسرت یک نیره زان بالاتر از شوخی رفتار تو شرمند شد کیکاری در چشم من ای جان جان بدم بگوئی گیر درخ چون ماه تو باج از زبان آدر روی چنان خوی چنین کست یا جادوگر آهیم همین کم نگر بر بستر خاک خود من غلط کردم در گیتی تو خیزد بگری</p>	<p>ای عارض تا با تو خورشید اوج دلبری برگ من یا بای تو سر دست یا بالای باشد و گران از تو یوسف غلام ناز تو سر بر فلک سر و قدت اری چه عالی است این صل شکر بار تو جادوست یا گفتار تو که در لباس ارغوان که لاله گدازد غفران شاهانه باشد جاده تو خیزد بری همراه تو با من بود از خشم و کین پیوسته صیقل و عشقت از سوز جگر چون شمع دارم چشم این حسن در این خوی نگر شمس نازم نیر</p>
---	--

کشفی که ای کوی تو هر دم فدای دی تو
جان میدد بر بوی تو باشد که بوش مجبوری

<p>دل جان از غمت یا بربانی کجائی ای نگار من کجائی اگر گاهی بخوابم رخ نمائی ز هر عصر تو بار و سیر زانی نذار دانه تا بامت سالی</p>	<p>اگر ای جان جان من بیانی خوابم در غمت صحرای صحرای ز نشان و شوکت تو کم چه گردد سر بای تو گلزار تماشا است رسد بی صدف برگرد و فغانم</p>
--	--

<p>گمانم نیست جز عشق تو ای دوست سینه انجم چنین دشمن چراست</p>	<p>گمانم نیست جز عشق تو ای دوست سینه انجم چنین دشمن چراست</p>
<p>گدائی کوی جانانست کشفی گدائی بهترست از باوشتائی</p>	<p>گدائی کوی جانانست کشفی گدائی بهترست از باوشتائی</p>
<p>زخم کاری بدل افتاد ز شمشیر کسی این گره واسفندی نیست تیر کسی ز غم شد نام سحر از دم تیر کسی شد ملای دل دین زلف گره گیر کسی نتوان شست کسی و فتر تقدیر کسی ز دهنم بجگر غمزه بی پیر کسی</p>	<p>تا گهان سینه من شد یوسف تیر کسی دل که در سلسله زلف مسلسل افتاد در سخن از لب و دزدان همه جان میریزد پنج در پنج و شکن در شکن در خم در خم درازن قیل من از تیغ تو نبوشت قصدا شکوه و بیجا بود از کشمکش تیغ ننگا</p>
<p>می تراود همه حیرت ز ننگا کشفی دین در خواب مگر صورت تصویر کی</p>	<p>می تراود همه حیرت ز ننگا کشفی دین در خواب مگر صورت تصویر کی</p>
<p>مگر بجز شکار عاشق دل خسته اتی چو برون شعله زار از جای خود جسته اتی که می بینم باین جولان عنان بگشته اتی که با سنگ جفا عهد وفا بشکسته اتی که چندان نام تو چون عقد سر بسته اتی که با چشمم خمارین روی خود ناسته اتی</p>	<p>بکف تیغ و کلج کرده دامن سبزه اتی پریشان طره زلف مسلسل در هم و بهم کجافیتی که کشتی چه پیشانی چه شید باز زانرا ز ننگا و شگینت میچکد هر دم بهمانا بوسه شیرین ز دهنم خاموشی زانم با کدامی در جبین شب اسحر کوی</p>

	بکوی یار رفتی حال کشتی بیای خود چه پیش آمد که بر دوش نگرفتهستی
تو چون مرد دروان مایه عهده جسته می آئی حنای تازه از خون که در پاسته می آئی چه گلگون صبا سومین گشته می آئی که هر نگ پریشان خاطر دل خسته می آئی تو از شرم دنیا در حیم من پوینده می آئی بیا اینجا اگر از دهم هستی رسته می آئی	چه خوش نام خدا طرف کجاست می آئی زان از خرامست حتی ترا و درنگ بی جی عتاب ز طرازی نقاشی تا باده می بارد تو در آینه خود را دیده ای من بقرانست گره از رشته این غنچه سر بسته نگشاید صد ابرو هم بین در گوش من انگه چو می آئی
	بیا خوش آمدی در نیم وحدت مر جانی که از لوث دو عالم دامن خود شسته می آئی
چراغ از روی جانان اندر کاشان که در کیش شاد آدابین بختان دلا در عشق خوان عجب مردانه بختی بخاک بر قدر من گریه ستان و گرنه در جلوفت اربی تا باده بختی مکان در دوحسرت این دل برانسته	درون سینه دل شل بر پروانه بختی خدا را بر دل ارای بتان سنگدل متاب ز ترش گان سینه احبذا که بختی شبیه غمزه آن ز گس محمود بد بختی به بگام و دشتش با گل از چشم تران متعالم عیش و عشرت خاطر آبادی
	ز جوهر آن پری آزرده دل نشسته می آئی

ترا این شیوه بایستی بجانان بایستی	
چشم ترا ز غم آن رشک قمر داشتی	پیش ازین بود که آبی بجگر داشتی
میرود آنچه ز دست تو زخمی بر من	من اگر دست خود را ز عشق تو برداشتی
دوش برو عده آن شوخ من از غایت	دست خود را بجگر دیدم برداشتی
بدست ناوک چشم تو دل زارم بود	یاد آن روز که از سینه سپرداشتی
در شب وصل کف پای نگارین من	گاه بر سینه خود گاه بر داشتی
زنده ماندم بخیال تو که بر دم درم	صورت خوب تو پیش نظر داشتی
تا بر کوی نور فستن نتوانم امرو	دوشش بویست که جایی تو برداشتی
از فراق گل خود گریه کن ای مایل	من هم از جگر کسی دیده تر داشتی
بخدا ای دل خود را به بتان میدوم	اگر من از عادت بتان قوم خبر داشتی
شب بیاد لب و دندان تو از خوش	و امین سبب پر از لعل و گهر داشتی
کشته یا بسچ اثر در دل لدا نکرد	
خود غلط بود که در ناله اثر داشتی	
دشگیر و دجبان ای شه جلیان	بهر هر درد بود نام تو در مان مدد
با وجودیکه تو شاه و جهانی ای خوش	باز باشم چنین حال پریشان مری
حالیا ای شه بعباد بفریاد بر	بنده خاص تو شد بی سرو سامان مری
روزی من شد شب یکروز خوش غم در	من سیه و ز توئی محمد در خشان مری

من گدای در تو ای شه شایان مدد باز گرد ز درت همه حرمان مددی	نظر لطف بحال من و پیش کن آنکه بر چشم نگاه و کم آید بدست
	خاک لیس در و درگاه تو باشد شفی زود ای قبله جان کعبه ایان مدی
ای گل سر سبب گلشن احسان مدد ای شهنشاه جهان فخر و سولان مدد ماه تابان مددی مهر درخشان مدد بردت آمده این بی سرو سامان مدد من غلام تو ام ای داور دوران مدد خوار و سرگشته درین ادی حرمان مدد مسم افاده و در مانده و حیران مدی من بقر بان تو ای قبله ایان مدی	نو بجای چمن عالم اسکان مدد جز تو فریاد سی نیست تو هم میدانی گردش خرج نشانید باین روی سیاه بر امید کم و لطف تو ای بن نو حیف صحرای که بر بنده چنین حیف اضطرار کم شد ای دای که تا کی بشم تورونی و جیمی و گرمی ای شاه بکس و عاجز و مضطرب و حاضر در
	ای رسول عربی پیش تو آمد کشفی باید مضطرب و دیده گریان مدی
شهره حسن تو از ماه بود تا ماه میدرخشد ز جلال که رسول اللهی ز دهنم خوش تو سکه شایان ماه	این ندانم که تو خوش شدی یا مای من بقر بان تو کبالت بعلت بواب این گدای غیر تو پیش که بنالده خدا

<p>فَصْرُ الْاِی تَوْصِدُ دَرْجِ بَلَدِ نَسْتِ عَرَشِ ای رسولِ عربی بر من سکین جی نیست پنهان بصیر تو را سر ارجان کرده ام سینه سپرد صفِ عشقِ امین خبر طریق نبوی نیست در راهِ نجات</p>	<p>میچکد از دم و در بار تو عالِمِ جاس چند با شتم زالم در گرد و جانکاس من چگویم که تو از راهِ دلم آگاهی اندرین معرکه با من که کند ملامت غیر این راه هر سو که روی گمراه است</p>
<p>کشفِ آباشِ بزرگوارِ رسالتِ حاضر گر تو آسایشِ خود را بجهان میخواستی</p>	
<p>ای قامتِ عنای تو تشاد باغِ دلی از فرش تا عرش برین شبه جلوه گر نبوی مهر درخشان روی تو خوب خوشترین تابید عالی جا و تو از چهره چون ماه و تو نورِ مخفی شان تو ماه تمام است آن تو یارب ندانم آن بون نسرت بویاست بر آسمان وای تو عرش معلی جای تو اوز نوره میگردی زدم تو زنده زنی از قدم موسی بود در بان تو عیسی برد فرمان بنگر حالِ مصطفی یوسف را در این صفای</p>	<p>پیدا شد از بالای تو معراجِ شان کبر زیاست بالای سرت ای شاهِ تاجِ سحر حی ای از گیسوی تو بر دم بشیم عنبری گردید فرشتاد تو حسن بتان آذری این عارض تا بان تو یاست هر خطره می آیدش از هر برین خوشبوی مشک آذری از زنده والای تو تا بید روی برتری انصاف میسازد رقم عیسی اگر تو دگری ای من شوم قربان تو از حبلِ عالم بتری بر شان محبوب خدا شد ختم آن دگری</p>

کشتی محمد آشد مبتلا در محنت و بلا
ای مصطفیٰ بہ خدا کی خط سولیش بگری

بادل از عشق گشت گوتا کے	نالہ و آہ کو بکوتا کے
بتنہای آن و من دشمن	جان بلب آمد آرزو تا کے
چون سراغش نہیں ہو پیدا	باز بی صرف جستجو تا کے
شب پایاں رسید صبح دید	یاد آن یارِ ناہر و تا کے
با من این صفت کج ادا نہیں	تا کی ای شوخ تہ فتوا کے
بگرین داغ دل نشد زائل	دیدہ باگریشہ شتو تا کی
پریشی گزشت عہد شتبا	خوہش ساغ و سبوتا کی
باش کیو بکوی یار ای دل	ہرزہ گردی بچار سوتا کے

کشتیا او عاشقانہ بخش
ہمچو تصویر دم سوتا کے

خیاری دسبرانہ تا کی	این جیلہ و این بیایہ تا کی
دل سوخت ز شعلہ تو جان ہم	ای آتش غم زبانیہ تا کی
یکبار بخش بہ تیغ تیسر	تہدید بہ تازیانیہ تا کے
مطرب شب ہجر بس در اہست	این نفسہ و این تہ تا کی
ای طائر دل دما بہ پرواز	ہنشتہ در شمایہ تا کی

<p>انامح من ترک عشق خوابان امشب شب من بحر بگذرد این غمزه خون کن دل سنگ</p>	<p>این حسرت منافقانه تاکی این قصه و این فسانه تاکی از زکس چاد و اذنه تاکی</p>
<p>عمرت به نود رسید کشفی این نعره عاشقانه تاکی</p>	
<p>بصیرت بر رخ نقاب تا کے از دوری روی آتشیت باشم زده ان شکرینت هر صبح کنم حدیث آن بو شد صبح و گذشت عده شام بیمم که شود ز چشم پر غم این فصل گل ست تو به ای دل شد نامه بر دم دل از بر من بان دل غافل از شب و دل باشد پی دار و گیسو دل بی روی تو زندگی و بال است</p>	<p>از بچوسن این حجاب تاکی بی شعله شوم کباب تا کے تغاب به کشش عتاب تا کے رو کرده با نقاب تا کے بی تاب بی واضطراب تا کے این خسانه دل خراب تاکی تاکی بود از شراب تاکی بیمم که رسد جواب تا کے اینک دم صبح خواب تاکی زلف تو به پیچ و تاب تاکی بر جان من این عذاب تاکی</p>
<p>کشفی ز حدیث عشق لب بست</p>	

خسرو غزل و کتاب تاجی

رباعیت

در بحر تو ناله و فغانست اشب	فریاد باج آسمانت اشب
کشفی بغم تو خانه روشن کرده	در یاب که کار او بجانست اشب

رباعی

حاضر بحضور تو شد آفت سری	افتاد بر گاه تو بی بال و پر
ای قطب زمانه شیخ عبدالقادر	شیدا تند بجال کشفی نظر

رباعی

آل احمد فدای نام تو دلم	عشق تو خد اسرشت آج گلم
در در طبع رخ و غم غریبم شاه	در یاب که خوار و زار و بس مبتل

رباعی

درد و غم عشق را نهفتن نتوان	از گریه غبار دل برفتن نتوان
افسانه خویش را چگونه کشف	گفتن نتوانم و نگفتن نتوان

رباعی

کشفی بغراق آه و زاری تا چند	هر شام به پگاه شکباری تا چند
بر دادن جان سال جانان تو چند	تا چند به بزم شماری تا چند

	رباعی
خون در دل و سوز در جگر میاید از هستی خویشیت غم میاید	در مسلک عشق چشم تر میاید این راه پاشد بیایان کشفی
	رباعی
داری دل دیده هر دو در بند ترس ای نامه سیاه از خداوند ترس	کشفی بوس گناه ناچند ترس باموی سپید صحبت لال در خان
	رباعی
فریاد بناله بهمنانست اشب از درد فراق دل بجایست اشب	هر لحظه ز دیده خون و نهشت اشب کارم بخدا افتاد اکنون کشفی
	رباعی
پای بند شکنج زلف خوابان تا که از کرده خویشین پشیمان تا که	کشفی بغم تبان پریشان تا کی از شام شب با صبح پیزی گل کرد
	رباعی
بیماری عشق به زور مان نشود عشق ست که همچو نهان نشود	دائم که علاجم از طبیبان نشود در درد دل از دیده ترا و دست کشفی
	رباعی
آتش بجهان و مسته جان دیم	شوخی که بود بلای ایمان دیم

از حسن و جمال او چگویم کشف	امروز پری بشکل انسان دیدم
محسبات	
ناشته از غم هر سحر آن دی چون بهش نگر افتاده بر دوزمین از رسند بهش نگر	زلف پریشانش بین از شاذاگرش نگر عشق آتشانش در من طبع هوا خوش نگر
دارد سری با سوختن آتش بین آتش نگر	
دارد طبع آن نازنین زیسته آه آستین آشفته حالش اینچنین برگزیدم پیش ازین	از اشک خون بر خطه بین بر تاشق آستین زلف کد امین حسین دارد در قفاش آستین
حق تابی شناسش بین آه سحرگاهش نگر	
با من گویای سیر بهر که باشی چشم تر داری لبش دم و سحر پیوده آوی آثر	درمان در دیکه گر بهر دو داند خوشتر ای از محبت خیر تکی گوی خون در جگر
در دوش کیش و خشن بین غمهای جانهاش نگر	
از دست بید کسی هر چند داری شکمش از گریه من بادی کن نگین مشور خنده اش	صنعت نفس کن همچو من دم در شوق کیش دلها از جرات محنت خوشتر بین بر جانهاش نگر
نماز گران نگین کیش بر شین و بر آتش نگر	
خمش از بار گران آن تازه سروستان چون لاله شد و غش بجای آن در دوش آستان	زنگ رخ آن نوجوان گردید بر گنجان سرو صنوبر قاصدان اردو ز اشک آردان
با دین آنم فشان رخساره ماهش نگر	

از کینه این خسته جان شسته قشمتی	از مهر بر سر سایه ام دخت آن سحر سحر
از پستان بکی دار در حیرین بار آید	کشفی زارم چون دوزین را سید دگر
چشم گران خواشین بین شرمگان کاهش نگر	
مشمس و دیگر	
بر طاف شجره حسن رخ زیبای تو شد	جایگاه زکوه عارض حرای تو شد
توجه دانی که کجا منزل و ماوای تو شد	چه کسی ای که دل سخت کجای تو شد
سر دمن فاخته سرود لاری تو شد	
دوش بود سگ که در کوچه آن دشمن جان	از شهیدان خدش شطخون بود روان
دیم امرو ز چوبل سر کوی تو تیان	این چه سحر است که آن کافر خور زی جان
سر کویت هدف تیرا دای تو شد	
غمره اش دل زلف گبر و مسلمان بود	حسن را از رخ او گرمی بازار افروود
عالمی را بادای نگش صید نمود	آنکه با بند خم طره او خلقی بود
چون اسیر شگن زلف چلیپای تو شد	
شرح کن ای دل جان پرود دای بهشت	کی شد آن بهر دلف و کج خول شاست
چون در فساد بگومرغ دلش در دشت	بچه افسون شده آن جوی وحشی رشت
آن بکر از همه افرون ز بهشت بی تو شد	
باس از لعل لبش تو خود کن تقریر	آنکه غلام کس که بخور زی جهان بود لیر

بچه تمیز شدم و زبرام تو اسیر	آنکه تیرش بود آلوده بخون پیر
یکی گجا صد سر نیز تنهای تو شد	
بر خور از غل می داشت که عجب سر و قد است	بند دل را بجایاش که عجب سر و قد است
بگلزار حسن و جمالش که عجب سر و قد است	بایدت رحم بجایش که عجب سر و قد است
اتفاق است که دلداده بالای تو شد	
لازم روی که بود بنده قدش شستند	بوی پیر این او نمکست گل داده بیاد
پیر کنعان بغراقش که از دل فریاد	آنکه صد یوسف مصری بغم و جان داد
دیده در خواب گجایت که ز لجنهای تو شد	
از جفا و ستمش عرصه بجانم شده تنگ	دارد ان ز گسستش بل من جز جنگ
عجب نیست که از نام منش این تنگ	زده صد شیشه ناموس نشوخی بر تنگ
آنکه مست نگر ز گسستش لای تو شد	
گرچه از ابروی خود بر منو تیغ کشی	لیک چون آن مهتابه توکی ز بر و تیغ
راست گور هست که با این بجم عالی نشی	فرمن کردم که تو هم نازک دل و چپ خوشی
آن دل نازک بی محسبان جایی تو شد	
نازنینی که شدش دل بغرافت مجنون	در نزاکت بود از لاله و سرن افروز
چه بگویم که چسبان شده دلش از چرخ و خون	بدنش شیره جان برگ سمن بود آگون
بسترش غار و حسک در ره سودای تو شد	

هست افتاده بر او تو چه سرود بگو	حیف مدحی که نغمه شود آن دی که
گرددش از چهر بر بست خودت ای شیخ	نه پسندی که بر پشیمان شود آن طایفه
ای که هر کس که دو چارت شده رسوای تو شد	
کرده غارت لها تو باین ناز و ادا	نیست بد کیش بر تی چون تو ب عالم عباد
من بقر بان تو ای کافر بی محروفا	رهست گور است که این نگ حنا باشد
خون آن آفت جان پ کف پای تو شد	
نوجوانی که زنده تیغ دو دم ابرویش	کرد تاراج دلم کامل شکین پوش
نقنه دارد بکمین آن نگه جادویش	آنکه آورد قیامت مبرم در کوش
محشر تازه بیا از قدر عنای تو شد	
آنکه بردست نگاه تو ز سر پوش ادا	آنکه لعل لب تو ساخته خاموش ادا
آنکه کرد دست فراق تو خشن پوش ادا	آنکه گلزار تماشا ست بر دوش ادا
چه نمودی که چنین محو تماشای تو شد	
ای که در حسن و جمال دگر نیست	آفریت مید قدرت خود ز جلیل
گوش کن این سخن نغز کشفی	زنده باشی تو که آن شوخ شکر پختل
مخط از پی اشعار سرا پای تو شد	
مسد	دیگر
گهی گریم گهی موزم گهی سازم بافتانی	گم که خاک بر سر پاره سازم که گریانی

گهی سیلایم بن سانه دانه چشم گریانی	چمی برسی تهای بوم زین حالیشانی
مرایارست سنگین دل سنگرست پیا	
قیامت قاسمی ز تارندی نامسلمانی	
برآمد نظر خوش تازه بفری عمرین مونی	بسی قدی بنفشه کاکلی مشکینه کیسونه
لایکست رفتی پاکیزه وضی یار و بخونی	نگاری عالم آرائی جوانی خوب خوشونه
مهی رنگین ادانی سرود قدی یاسین مونی	
چولاله آتشین دینی جو سنبل موریشانی	
سرو کارم عشق افتاد با یک طرفه مهر د	رگه جان مرا پیچیده کرد از تار کیسونه
بتاب مری خود سوخت دل آن آتشین	سراپا آفتی عاشق فزنی سخت بدخونه
نگاری تند غمی شمع چشمی عزمه جونی	
بخالاش خاطر آشوبی عشق ناخوانده مهانی	
مرا پیوسته از دور کشش بگمان شوخی	ز زرتیر نگه برسدینه آن بروکمان شوخی
چسان دین دل خود را گنجد از آن شوخی	نظر دار بخون بگیناه من چنان شوخی
جفا جو زود رنجی بی وفا نا همدان شوخی	
بحسین خورشید مغروری بطف و پیشانی	
مرا هر گونه رنجی سید بدان شوخ خود را	نمیدانم چه خواهد کرد با این بی سرو پا
نذار در چنین عالم دل کنده پرودا	جفا جو مست مخموری حرفی باد و پایی

	شکرشادی شیرین لقای مجلس آرائی شکر لب بکشته چینی در عاظمی زبان داسی	
چه تیربری کنم باریان بان باری تنگاری ز مژگان ناو کلازاری از ازار بر و کلازار	دعا بیکانه مغروری جفاکاری لازاری حریفی در هنری عاشق شکاری طعاری	
	حریفی پنجه کاری رند عالم سوز عیاری بوقت جنگ انانی بوقت صلح نادانی	
نگاری عالم آشوبی زهر زمری خبردار لطیفی نازکی بس نازشینی ساده پرکار	بهدم سست پیمانی ز نام سخت پیر ادافه بی طریقی نکته سنجی چرب گشتاری	
	لیلی بنورنگی شیخ و شنگی حسرت طری بگوهر آیه جوانی بجز هر تیغ عسری	
بجی جاد و طرازی سامری طرزی قشور ز هر یک عضو او پیدا بود صد گونه انداز	بقفل عاشقان شیخ بصید مرغ دل ناز انیس خاطر ی عاشق نوازی محرم راز	
	قصیحی نکته پردازی ز سر تا پا هم نوازی چو گل بند قبا بازی چو شبنم پاکداسی	
سرایار است جرمی شکر شیخ طنازی سوار گرم جولان بر بزم آسمان تازی	بود پیوسته بامن دشمن و باغیر هم نوازی سرایار پیش بود نام خلد خوش نواز و اندازی	
	سخن سازی غلط بازی نگاری عشوه پردازی	

بفرزه ناولک اندازی بتی برگشته شرکائی	
بقتل عاشقان گریزیم غور زیم کمرستی	ببالم عاشقی از حلقه دوش چپان بسته
که دیگر سرکشه پیش چنین شوخی زبردستی	اگر دستم دهد در دامن او میزیم دستی
خزینی می پرستی بچو چشم خود سیدی	
بدل کوئی سبکدستی بجایگاهی گراختائی	
بقی نامهربان دارد دین جور و حاکم سر	اگر گویم دی احوال دل الکی کند باور
بگشتم عالمی هرگز ندیدم آنچنین دلبهر	چو کشنی بعد ازین فضا نه غم غمض بهتر
ایمی مهربانی شفق کو تا کند صحر	
خدا می چشم جادویش برودین دل جانانه	
مسدس اسوخت	
دوستان شمع گرفتاری دل میگویم	داستان غم بیماری دل میگویم
بی نقص سخن زاری دل میگویم	الغرض واقعه خواری دل میگویم
بشنوید آه حدیث دل پر درد مرا	
پس بی مینمیدم سر و رخ زرد مرا	
سرو قدی که من از دیده تر بهر دردم	لاله روی که من از خون جگر پر دردم
نازنینی که بگهواره بر پر دردم	طفلی بی مهر که در پیش نظر پر دردم
بیج مهری من بی سوزنا نانش نیست	

	اندکی هم بمن از لطف فراوانش نیست	
دوش در خانه من مانده و مهمانم بود عهد یاد داشت بمن بر سر پیمانم بود	ما هر دوئی که همان شمع شنبستانم بود یار و دلدار که آرام دل و جانم بود	
	دیدم امروز که هم بزم رقیبان گردید عهد شکسته ز من از سر پیمان گردید	
که معش کرده ام این ناز وادارایم یاد آن روز که جز بنده نبود دست منم	منم آن عاشق دیرینه و آن یار قدیم داشت از مهر و وفا خاص این لطیف	
	این زمان بس که فزون گری بازارش نیست یار اغیار شد از بهجوشنی عارش نیست	
هر زمان گرم بر بهزنی کار من اند بسخت سازی خود در پی آزار من اند	آن حرفیان که بظاهر همه عفو ار من اند فتنه پرداز میان من و دلدار من اند	
	اوز کم عسکر خود فهم ناز و سخن هر دم آزرده شود بی سبب از بهجوشنی	
آبکی چاره خود از کس و ناکس عجم چند از اشک خود این دماغ جگر انجم	آبکی پیش کسان حال دل خود گویم آبکی در غم او هرزه بجز سوپویم	
	نیست غمخوار که آید بپنجه غمخواری دل چکنم پیش که گویم ز گرفتاری دل	

یار آزرده شد اغیار ز من بزار ز من	بر درش دای قصبیان ستم نگذار
کودکان از پی من سنگ نه فرسنگ آرد	چه بجوم ست که مردم بس بر من دارند
حالیا حالت من جای تماشا شده است بر من با روز چه هرگاه فرودا شده است	
یار با من شده آگاهه مبین میدانم	از منش چنین بچین ست چنین میدانم
سخت آزرده شد دست من این میدانم	جمله بی مهری اورا بقیسین میدانم
لیکن از دل زود مهر و وفا بش کلنم چکنم آه باین جور و حبایش کلنم	
شد ملائچ و خم زلف نگارم چکنم	گره از غصه درافتاد
من که کین ره بدل صبر نگارم چکنم	اگر از دیده خود اشک بنارم چکنم
غائب از چشم من آن نور نگا هست امروز بمحو شب بی رخ او روزیاست امروز	
کی شود کی که نگارم بکس آید باز	چون شود چون دل ارم بقرار آید باز
بر سر مهر و وفا کاش چو یار آید باز	گلشن عشق مرا تازه هب آید باز
بر سر مهر و وفا یار اگر آید باز از ر قصبیان سیر و خطرات آید باز	
تا کجا آه باین سوز جگر در سازم	تا کجا آه چونی شود در گرا اندازم

آه تا کی بعبسم و در دالم بردارم	نمیت جز در دلتی تنفس و بهر نرم
کس برین گونه خراب از شمش چوین نیست	صبر کن صبر و لاشیون من شیعون نیست
حالیا در دل من بخت گیلیابی نیست	در شب وقت طاق و تنهائی نیست
مهر امیدم از آن لبر هر جایی نیست	غیر ازین هیچ علاج من شیدائی نیست
عشقش از دل برود یار و دم جان بدین	زندگی در غم بجران شده شکل برین
چاره هست ولیکن شدنی نیست ز من	که دم جامی در گدول بگاری بر من
باشتم عهد و وفای من از آن عهد شکن	بستانم دل خود از کعبه آن غنچه دهن
مصمم هست که دل را بدیم جامی اگر	بعد ازین با و سر کوی دلارای دیگر
مثل تو تازه جوانان همچنان بسیارند	سرور قامت و چون گل به در خسارند
بهرت بچو تو در شهر بسته دلدارند	که علی الرغم تو با عاشق سگین یارند
از بی بچوئی در بهر سدا راسته	صد خبر یار بود هر طرفی خاسته
رایم افتاد بعشق سخی طنائی	ناز منی چو تو مثل تو سرایانای
دار آن آفت جان نام خدا نزاری	باشدش مست در چمن شیشه جانبار

	دل خود را چو بدلدار در خواهم داد باز در دست تو نایدهم اگر خواهم داد	
میرود شام و سحر از تو بجام بستی حاصل از بهر تو ما راست عجب دوغمی	بنود چون تو جفا کار بجام صحنی وحشت از من بودت تا کی تا چند می	
	گر چنین جور مرا از تو بخواهم بود نوبت خواری ما بکجا خواهد بود	
دلبر ایار با غمیاری نمی باید بود از من دل شده بیزار نمی باید بود	با حریفان دغیاری نمی باید بود این مست در پی آزار نمی باید بود	
	بردل این سنگ جفای تو گوارا نبود نا خدا ترس بی چون تو نگار نبود	
پیش تو قدر من در رتبه اغیار کمیت صلح و پیکاری اندک و بسیار کمیت	عند لیب چمن و زاغ و گل خار کمیت دوستی همچو من و دشمنی بکار کمیت	
	جان من سادگی دوست دشمن بشناس رتبه ما و حریفان پراز فن بشناس	
جان من تو چنین نازم و میدانی تو از تو هر دم رسد آزارم و میدانی تو	در غم عشق تو بیمارم و میدانی تو جز تو دلدار نمیدارم و میدانی تو	
	پس چه از من غمیده تغافل داری	

	دزد چرو و دین و دسته تجا بل داری	
میردم از سر کویت از خجایت غلام چو الهبا که کشیدم ز برایت غلام	دارم از دست تو صد گونه شکایت غلام قصه کوتاه که مردم بوفایت غلام	
	دلبر اقدر من زار تو شناخته پیوفایار ز اغیار تو شناخته	
من که از کوی تبادین گریان فرستم موبو چون سرف تو ریشیان فرستم	با دل سوخته و سینه سوزان فرستم بس پشیمان شده از جور قریبان فرستم	
	جا بجا رفتن من باعث بدنامی است جا بجا گشتن من باعث بدنامی است	
دلبر نشان چو نشان ترا بستم ما و من عارض تا بان ترا بستم	صنما کلن عیپان ترا بنده شوم ای بقر بان تو من آن ترا بنده شوم	
	بر منت این همه بیدار و مستم شایان همچو کس مثل من از حمله هواخوانان	
آه بر کشتنی خود رسم منی آری تو بی وفا بر ز جفا سخت سنگاری تو	از چنین بنده خود حیف که یزاری تو بی مروت بخدا طر ف جفا کاره تو	
	چه شود گر بگنجی دل او شاد کنی بنج خویشتن از بنده عم آزاد کنی	

قطعه تاریخ وفات مولوی رضی الدین		
بہاں بیخ شرف مولوی رضی الدین	تھنا ہفتہ بجاکش چو آفتاب میخ	
زیر عقل چو سال وفات آہستم	بہر غصہ گفت بنی ہای ہای بی بیخ	
نامہ		
ای پیک صبا کوسے جانان	ایتن نامہ رسان بردشتابان	
برگیرد بر بہ پیش یارم	برگو بخش ز حال زارم	
سوز دل خطہ ام بیان کن	غمازی نہان من عیان کن	
کمان خستہ کہ از تو دورفتاد	جان و دل خود بیا و غم داد	
از بھر تو سخت درو مندست	بر آتش شوق چون سبندست	
صد شعلہ غم فادہ دل	از گریہ باندہ پاسے در گل	
کے با گل ولالہ کار دارد	در سینہ ہزار خار دارد	
شد داغ غمت بھار اول	بالالہ و گل چہ کار اورا	
آندم کہ بنالہ بکشاید	در یاد تو این غزل سلاید	
غزل		
بی تو دل ریش ریش دام	در یاب کہ در دیش دام	
کی نوش نصیب است بی تو	در سینہ ہزار ریش دام	
از یار شکایت و نہ از غیر	من شکوہ ز بخت خوش دام	

هر چند که در دو غم کشیدم	جز مهر و گریه نیکیش دارم
مقبول تو گرفت چو کشتی	ایک دل خسته پیش دارم
<p>تو باد گران حریف دادم با غیر شدی تو محفل آرا هر خطه عنایت ایمن جانست هر خطه وصال تو بخوید کی یار شدیم دل نوازیم نی صبر که با عنایت شکیم زان روز که رفتی از کنارم روزم همه چون شب نیست تو در یاد تو خواست از دین رحمی کن ابوالحسن خدارا چون نام تو مست کرد با نام</p>	<p>اودی تو بخون تشنه از غم اودی تو فستاده است تنها نام تو همیشه بر زبانست بردم بخیال تو بگوید خود گویی تو چگونه سازم نی حیل که دل از آن فریبم بس زار و زار و پیوسته ام کارم همه یار نیست بخت بی تو چون مرغ ز آشیان بریده زین پیش گمش ز هجره مارا ای جفا غنزل و گر طرازم</p>
عنزل	
ای در در تو کرد پای سلم	یکره نظیر فلک بحال سلم
بی تو من خسته حال محزونم	بس در غم و سخت درو با سلم

<p>در دوری تو در کرم عالم آبی بزن از روی و صالم اکنون بس زار و خسته عالم بی تو شده ز یسین محالم بسیار فکند در ملام جز نام تو نیست در خیالم</p>	<p>و الله نافع است اعمی و ست آتش زده بحسرت و بجانم لاف ز چه نصیر بزد و میک حیرت زده ام چه چاره سازم گشتگی که دارم اعمی و ست نام تو ابوالحسن سلامت</p>
<p>از نام تو دل چو یافت تفرج گفتم غم زلی بھنغ تو شمع</p>	
<p>بر سطل دل شوم شتابان اینک من و بد عا طری زی مانند فرشته ز افلاک گاه توخی من السمار سین میدادشان ز خط حو بان بر دیده دل نهام دم و را پیرا این صبر را در یم بی تاب بشدم بخون یم خطی ست بجا ر من یم</p>	<p>گوته کنم این حدیث بجان تا چند حدیث جان گدازی کاه یک تو چست و چالاک آن نامه که از شمسار سین خط خوشش آن خجسته عنون از شوق چو بر کشادم و را او را زلف فو چون کشیدم رنگین طلبش چو دیدم بر سطر بنامه محبت</p>

چون مردم دین عین منظور	بر نقطه اوست نقطه نور
سازدم و حبس برادرش	در دیده گرفت جابودش
دل سوخته آتش فراقت	خواندم چون حرف عشق
شد شعله شوق من دو بالا	زان شوق گشته بود اشا
این آتش شوق تیز تر شد	حرف شوق چو در نظر شد
عاشق را مسبر کی بماند	معتوق چو حرف شوق اند
یک بود غم تو صد ازان شد	این شوق تو ام بلای جان شد
حسرت بدل فگارم فرود	از آمنت بجای معبود
ای وای چه رنجها کشیدم	تو آدمی دزد من رسیدم
کز دل نه بر آمد آرزویم	ای وای ز بخت بد چگویم
یک چند دل از تو نشاد و خند	گفتم که شود بر غم دورن
هیبت همنار بار هیبت	فرصت فلکم نداد هیبت
افسوس که جام عیش شکست	افسوس که وقت رفت از دست
حاصل نشد آنچه بود در دل	افسوس نشد مراد حاصل
پرواز ز نقد عفو کارم	بخزین قصور نیست یارم
این عفت عیش مانده لاهل	چون در گرو رنج اول
من باشم و تو در غلانی	امید که در رنج ثانیه

<p> باجم همس ز دوشوق باجم باشیم بدون دوشوق باجم این پنج بل عیش سازیم خواهیم بدعای صبحگاهی خورشید وصال رخ نماید شد نامه بسری سرای بس در دگر نهفت مانده برشوق تو ختم نامه کردم یعنی حافظ غلام محمد نام خوشش در غلام حضرت هر خط بیا و خوشش دهند </p>	<p> هنگامه عیشش گرم سازیم از سینه برو کنشیم این غم ساز طرب و خوشی نوازیم هر روز ز حضرت اسف کاین شام سراق آخاید قاصد چو شتاب کرد ناکام شرح غم دل نگفته مانده بیرون زبان چو بود دردم آن مجمع علم و فضل عید دیگر سر مایه محبت این هر دو سلام من بخوانند </p>
<p> نام و دیگر </p>	<p> نام و دیگر </p>
<p> محرم ز سر بیم آشنایم واقف ز خصایل نگارم رای بدیار حبان جانم بر نامه بد بسب از برین برگو خبرم بیا ر یک یک </p>	<p> ای قاصد کوی دلرایم ای بیک مزاج بدانم ای قاصد شهر دستارم ای نامه برم بد بسب من برخیزد برو پشتاب اینک </p>

کان خسته که عاشق غم نیست
 یکدم بی تو ندارد آرام
 گرد و چون شام تیره بختی
 هر دم بر خطه یار او غم
 جز مهر تو نیست هیچ کارش
 در باخته در غم فراقش
 نزدیکی تو چو دورش افتاد
 در برج فراق گاه گاه هست
 اکنون هم تابان ندارد
 یاری نه که حال خویش گوید
 بی یار کسی نه غمگسارست
 گوید بر خطه بادل خویش
 کان یار نیست مونس جان
 دل سوخته ز آتش جدایی
 آن مهر و وفا که داشت بهن
 بیسات ازین فراق جانگسار
 افسوس دست یار افسوس

با محنت درد و غم قرین است
 هر دم گردید ز صبح تا شام
 تالان کنست او سحر بسختی
 دردت او را اینس و بهم
 درد و غم لبت کار و بارش
 خواب خور و صبر و تاب سخت
 مردن بی تو ضرورتش افتاد
 از درد که نمیشد آبی
 مشکل که ز سینه دم بر آرد
 تا چاره وصل تو بجوید
 در بجز تو سخت بهیوارست
 آمد ای دل چه عقده در پیش
 ز دشمنه بدل ز تاب بجان
 یادش نماند ز آشنائی
 رفت از دل و شدت دشمن
 بهیسات ازین طایب ناگاه
 از دست رفت کار افسوس

گاهی بخوبی خود بگوید	در بحر تورا ز شکوه پوید
مثنوی	
بگذشت ز غرضش یارین امشب زلم گذشت جان سخت دریاب که وقت آخرت این پرسم چو ز دل بگوید از ناز عشق ست جوان که در نود سال از کج کلکست چه سود و اعظ در تعب و دیر کیچ این است از بخت چه شکوه که تقدیر	یارب چه شبست این شب من این شب که آتش تب من جان آمده بی تو بر لب من کافاده بجا و غنچ من فرسوده نگشت قالب من آگاه نه ز بند هب من روشن شده این شب بر من برگشته سرست کو کب من
از دوده زلف یار کشف	
پر در ده مگر شد این شب من	
آن عهد کجا و وعدهات کو ای وای چه شد بوعدهایت ای وای چه شد ترا نگار ای وای که من به بحر نالان ای وای که من به بحر نیاب	مردم ز خلاف وعده تو ای وای چه شد آن فایت کردی تو بمن جفا گوارا باشی تو بوصل غیر خندان باشی تو بعیش در غرور و خواب

ای وای که من به هجر در بند	باشی تو بغیر در شکر خند
ای وای نبودم از تو امید	کز بجز کنی اسیر جاوید
زان روز که کرده فراموش	همدوش بلاست جان بهوش
گاه بی چو بهوش باز آید	در یاد تو این غم نلاید
عزل	
ما صفا من عذارا	زین پیش چاکر خندارا
حیرت زده ایم بی حیا	و ادین چو ز گسست مارا
میگویم وقت آخرت این	جانست بلب بیا نگارا
در د تو که هر دم آن فرست	نگذاشته حاجت دارا
سال درم در روز فرقت تو	آورد من چها چهارا
عیش ست ترا بغیر بی من	بی مهر کجو چه شد و غارا
یاد آنکه باشتیایم ماه	بکاشته تو نامهارا
دانشه بحال زار کشف	
تا چند کنی تو این جبارا	
ناست دل را چو چاره جوشد	تو شیخ غزل بنام توشد
گاهی بسبا کند خطابی	گاهی بادو بان بخ نقابی
از جانب من رسان سلامی	با عجز و نیاز گو پایمی

کای راحت جان ناسکینا	آرام تن و سکیب دلها
کای مایه زندگانی من	جان من و یار جان من
بی وصلی تو ز بسین محال است	بی روی تو زندگی و بال است
سوسن و پشیم تو نگارا	چشمم شده رفته رفته دریا
طوفان سرشک من نظر کن	از شورش گریه ام خد کن
از گرمی آه شعله سامن	عالم سوزد و دگر ندامن
آهیم چو بارج بر فیه زود	انسان چه بود ملک بسوزد
از سوزش این دل پرشته	سوزد و دردم پر پرشته
گاهی کند او خطاب بخود	چون رسته بناب بهر چه
هر لحظه کند بخود حکایت	سازد از بخت خودش حکایت
ای دای ز بخت خود چکوم	از شومی نفس خود چکوم
از دشمنی رقیب بر فن	سازم چه بیان بر پیش تو من
از حیل و کرا آن سیدو	اگرند و فراق در من تو
آن کار که کرده است بان	گاهی بکشد کسی بدشمن
یارب آنکس که این فتنه	در ما و تو این جدائی انداخت
بجوان چون من ضعیف و باد	چون او دگری رقیب و باد
گاهی این نغمه می سراید	از ناخن خشم که کشاید

<p>کای دوست شکایت از تو بجا از غیر چه شکوه بر طرازم کز فرقت ای نگار د بگو با ناله و آه شکر استاد</p>	<p>از مات هر آنچه بر سر است از فرقت تو سخن چه سازم کاهیده تنم شدست چون جو بر حالت خویش میکنم یاد</p>
<p>موی شده ام زنا توانی سورتن من کند گراستی</p>	
<p>زین پیش به بحر عاقبت گیت خود آورده مرا طلب کن این هم دامنم که بی من ای یار بی من دل تو گسب آرام هر جور که رفته بر من اینک اکنون چه خوری تو غم ز بهران نیستی این کار از تو ناید کو دشمن با دوست ای یار ز بهار ز بهمن نشینی او کشفی غم عشق و در بهران خاموش شدیم ازین حکایت</p>	<p>بپذیر وصال تو بگو چه هست هم بزمی خویش را سبب کن بیکاری و رفت دست از کار هر چند کنی بجایه اشش رام بر تو همه رفتنی است یکیک خود گو خود کرده راجه درمان این دشمنه بسینه دیگری نو ز بهار ازین جسد زنها ز بهار ز بهمن نشینی او هر چند داشت هیچ پایان کردیم یک غسل کفایت</p>

غزل

ای جان جهان جان جانم	هم جان منی دوستانم
یارب نشود وصال روزی	من بی تو اگر دسم توانم
آرم یک محله تاب حجت	باند که من این نمی توانم
خزدر تو، هیچ نیست دردم	جز نام تو من در غم و غم
ای جان جهان من کجائی	بی تو بر لب رسیده جانم
تو باغ و بهار حسن و خوبی	من بلبل تازه دستانم
تا چند تغافل ای پری رو	جز عشق تصور خود ندانم
هر شب بنبم فراق ای ماه	تا عرش برین رسد فغانم

کشفی بفسراق میدهر جان

تا گوشش تو این خبر رسانم

خاتمه الطبع ریخته کلک جناب لوی محمد عبدالعزیز علی محمد علی عبدالعزیز

غزل سرائی درت و شتابی ناظم دیوان قدر قضا و حکم بنای نظم عالم بر یکان
 راجح عناصر فرو گدازشته و در شکست هوای انسان ضعیف البغیان البطلای محسوس
 از خاک بر ظلال برده شسته در دینیت حمدت بی منتهای شاه بیت تصدیقه رسالت
 که مطلع وجود و ظهور و قطع صفوت نبوت او بود و با وجود است فیه سنان عرب را

قافیه سخن بکنم مود صلی الله علیه و علی والد المیاسین اصحابه المومنین با جری العود
 العین و ثناء الدرس الغنی بعد ازین رینمازار باب بصائر نهفته خواهد بود که جوهر
 الفاظ منظم سرشاید منی را دو بالا گرداند و مورد سخن رتبه کلام بیایه شعری سازد
 از بجاست گفته اند و لای تحقیق سفته شهر خوش است شردلی نشان نظم افزون است
 اما قد سرصف کلام موزون است نگار سخن محبوب لهاست خاطر با شیشه این دریا
 باز که طبعان جبرین لفریش مرده اند و معنی شناسان بوی پر این دیست جان
 کسی البار سخن بسته است شنیدن گوش را آوازش شسته طبیعت انسانی ناستند
 لذا نظم به پیش از تر مجبول و شفق گفتن از حضرت انبیا و ائمه هدی علیهم السلام و
 مفتون بقول مشهور حضرت ابوالشیرناظم اولین است امیر خسرو بلوی را راز آفتابین
 شهر نامید و صل شاعر زاده ایم دل باین محنت از خود داده ایم و دیگری است
 و چه قدر بجاست شهر آنکه اول شعر گفت آدم صفی آمد بود طبع موزون محبت
 فرزندی آدم بود و عطای بر د مبارک در جازه سخن و دعای تا سید روح افکار
 در حق حسان از سرور عالم صلی الله علیه و سلم بیایه صحت رسیده و تجسید حضرت بو
 جنایاتم اخلفا و دیگر فیض بایان محفل صدق و صفا فراموشاوار سبک نظم
 کشیده ازین است که اکابر علما و فحول اتقیانندی از اوقات شریف خود را
 صرف این مشغله فرموده اند و نکات حکمت رموز هدایت بر حسب غنبت طابع در
 پیرایه خط و خال شادان انوده و خوشتر آن باشد که متر دلمان گفته آید

در این سخن
 بهر سخن است

حدیث دیگران در پرده سخن ندان از آداب بند و عفت است تعرض مکن
 بر مروت و کنایت بحین ملاغت لهذا با مقتضای آثار متقدمین مآخذی سلف صاحبین
 قبله ارباب عرفان کعبه خدا شناسان بنان قطب عهد شمس روزگار جنبید وقت
 معروف بر شهر و دایره مثل علام حرقام پیشوای انقیاد مقتضای علمای سالک
 شریعت طریقت جامع علوم حقیقت معرفت حاضر انواع فضل و کمال محرز اسرار
 جمال جلال همانا که سخن از انقباب بانو الاجناب بودادی شور و شافت و شهنواز
 کمال آن صدیقین مشاعر عالیته بندی یافته در نظر و سخن خدای خسر و شیرین بیان در
 شکران معانی خاقانی جاد و میان سخن فیض پر در ده و دوخت معنی سبز کرده او حضرت
 استاذی استاذ الفضل کامل کالمین علما عارف خدا آگاه جناب کشفی مولانا
 شاه محمد سلیمان علیه که خدای تعالی او را بر چار بالشت اقتدار و ارشاد و تلمیذین
 دارد و عالمی از فیوض و برکات ذات و الالین مستفیض ناماد حسب زعمی نظری
 دیوان غزلی ترمیب داده و جوهر زرد و ابر معانی را بالالی مثالی الفاظ ترکیب داده و خوشی
 معانی بلند را بسلسله دستور مسلسل کرده و طائران مضامین رنگین بر ابرم الفاظ دشتین
 آورده تا حقیقه برای فکر سایش نقطه بست این گلزمین کوشید در تخته اش خجالت
 ریاضین مضامین بکار رنگ خندان گوید و زهی یوانی که غزلش بر شونخی غزال مگو گرفته
 و بر رباعی آن گرفته بر شاهان چار و بر گرفته تا سمیت لطافتش در اطراف کائنات
 عالم رسیده از حسن ظاهر باطن قبول قبول آن زبیر که بهشت نمایان سخن بر گلشن

گلشن معنی دل را با خنند و رنگ عناد دل را بر گلشن عشق خوشنظر را با خنند اهل
 دسترس صفت ز سوادش بر داشته ولی در سنگایان از عدم هم با نسیخ و شوا را داشته
 جهانی را دید پای انتظار گرس واریوی گلهایش و او مردم هر قرن را یک نظر از آن
 مستور عین تما ازین جهت نوبت اهل جنتان و توت سبزی سرخایان فوت آید بکار
 بخنداری غلبه گلشن کاظمی را نیک شستد عالی نهاد خباب منشی جملنا پر شمس را مستقیم
 شعله طور دیده اند با سر و اجبور مقصای طبیعت فیض رسان خواست که این بیان سخن
 داشته هر سخن گردد و از زوای روح پرورش باغ شتاقان پرده نسوزین گرد پس بعد از آنکه
 جلیقه خود کتاب آتش بنده بهیچیز نگذاشت و نگذاشت که ایامی محمد عبد العبد بن حاجی حرمین نسرین
 سید آل محمد حسینی و علی بگلاری که سلسله نسبش حضرت یثربیدین سید الساجدین
 امام زین العابدین علیه علی آباء الصلوة و السلام نبوی و در عقاید علی مستمع حضرت
 ابو منصور مازنی و در فروع علمیه پروا نام امام ابو حنیفه کوفی است با عانت
 همین نورس حدیقه اقبال شیرین تر شجره جاده و جلال محیط مردت جو دانی بهانه
 و انشور صاحب خشتی بهمت بهادر و مقابله اصل پر داخت و خوشتر را بهشتی
 این محبوب را با مصروف ساخت بسپس نگاه مبارک حضرت نصف علام گذرانید که آن
 عالی جناب نظر خاثر فرموده هیچ کامل ساند چون از منبر فرغ گردید و کانی بر سنگ
 سلیقه شاعرانه آگاه کارزار مطیع شیخ عبد الله با صلاح نقوش سنگ نهید برگزیده
 و بر طبق بر دقت خلل کیو نمود و باری الحمد که بدین حسن اتمام است خنجر می گویند

یک هزاره و دصد و هشتاد و هشت هجری علی صاحبها الصلوٰۃ و التَّحیَّۃ و ستر افتخار
 برابر و زد و گلوته از تمام بر و بالید بر بر طبع کمال گشته شرح سنه هفتاد و نه
 شده در چشم نظار گیان جلوه آر اگر دیر لکین بک انسان ما خود از نسیان دست نه خطا
 لازم نه سالی بعد از تب که شفته اند در نظر نانی جناب مصنف دام غلگه و بر بعضی غلبه باز
 چشم صواب بین فرو مانده بود بطریق رسیدن از بریز لای غلط افزوده شد و برین عمل
 تدارک مافات نموده شد امید از دیده دوران خطا پوش عذر نویشت که از در آموختنی گنجینه
 و سبب کثرت اشغال این کوتاه دست را معذور داشته زبان طبع و شمع شست
 وَالسَّلَامُ عَلَیْهِ مِنْ تَبَعِ الْکَلْبِ وَلَهُ الْحَمْدُ وَالْآخِرَةُ وَالْآوَّلُ
 شصتی تاریخ طبع رنجیه کلک بلاغت سلف فاضل علام عالم فها جامع
 کجالات صورتی و معنی و جناب لانا مولوی یادی علی کهنوی

لو حش اسد حاصل آمد اهل معنی را ملود	طبع شد دیوان کشتی کتبه سخنان توده باد
لفظ فطش از روانی از میان کنار	معنی روشن در حستان تر و در آبدار
ابتدا شد در هزاره و دصد و هشتاد و هشت	در شرح و ج سال که افتخار طبع
اگر سی سال خوش جوان کلک داشت	ز در قمر گلزار معنی آب رنگ طبع یافت

نتیجه فکر طبع بخندان تکمیل بیان المض مضار لکین نامی سید حسن احمد صابر
 خلف سید فرزند حسین خان غف گهوی بیان ملکرامی نمید حضرت شفی در غلطه
 درین روز با طبع شد با در اول سخنهای چون در شهر بار شفته

<p>نصاحت بلاغت نمک در دوشورش بحر یقوت بر هرگز بنگینجند جهانی از دهنمه بامی ربایه رقم زدی سال آن کلک صابر</p>	<p>همه جمع آمد در اشعار کشف یکی بسم ز او صاف بسیار کشتی زهی حضرت فیض آناه کشف شده طبع دیوان در بار کشف</p>
<p>الضیاع قطعۃ تاریخ طبع</p>	<p>۱۲</p>
<p>بزاران مرده جان بخش اربابانی را کلامی که ز لطفهای لفظ و معنیش کبر شد آن نظم لای از برای گوشه دار نور که دیوان سر فیض استاد جهان کشف زهی حضرت که باشد قبله حاجات گاهش شریف را بود تابع طریقت را بود جاح بطور خویش هر کس از جنابش بهره اندر چو ظاهر باطنش معانی چو باطن ظاهرش روشن خبر پاک او معدن بی منقول و مقولست اون از حد تحریر است چون نفس نوان زهی دیوان که در ادراک خیال در معنائش بچشم اهل دل بر شعران مجسمه عرفان</p>	<p>که پنجم شاد و انبساط و بشمار آمد دل اهل هنر در مشتاقان نظر آمد بدست نکته سخنان گنج در آید آمد کنون در طبع از فضل جناب کردگار آمد زهی مخدوم که را عالمی شد شکر آمد بعلم ظاهر و باطن حسیه در روزگار آمد فیض عام دلش سایه پروردگار آمد ملک صورت بتی او لیا را یادگار آمد هر علمی دلش دریای ناپیدا کس آمد سیوی ذکر دیوانش بطور مختصار آمد بار بار معانی مایه صدف حق آمد قلب خستگان بر مهر عرش نشکر آمد</p>

سرمدی سال ختمش در لایحه چهار	بر کلام از سخن ایام
قطعه تاریخ چکیده قلم راعت قلم شاعر جاد و بیان سخن	قدر انسانی خوش کلامی سید غلام حسین قدر
کلام کشفی جاد و کلام را نازم چو طبع گشت کلاش قبول طبع فاد یکی بیا من سطر و در سواد خطش ز بهی ترانه و فرد و قصیده و غزلش نوشته در بی طبع مصراع تاریخ	کبوش طبع خواص و عوام شد تمام گشت چو دیوان تمام شد چو عارفین سحر و زلف تمام شد همه کلام بلاغت نظام تمام شد کلام کشفی نادر کلام تمام شد از تاریخ افکار سخن آفرین بلاغت شاعر شایسته قصیده و غزل و نثر و دیوانی و کلیله و...
طرز دیوان بقدر آورده سال طبعش جهان شود گفت	دست اعجاز نظام کشفی پرنمک هست کلام کشفی
ایضاً و له	
نهی مجموع اسرار عرفان سین طبعش ز بهی پاک تر تاریخ ترجمه کلک بلاغت سلک شاعر گرامی میر عبد الصبیر مختص الخضر بکار	که لفظ و معنیش دل بدل طبع خاص عام تمام شد
۱۰ سال کلام پاک کشفی می جبت حضور سال طبعش	از طبع چو گشت جلوه پرداز کین دادرش غیب آواز

و باد و کین از بر چهره او بر خون	الهام و کرامت است عجز از
طعن فقر نصیر از منشی محمدی علی صاحب جهان بابی مختصر	
دل گفت زد یوان حضرت شفی	بسر نهادم و گفتم که ده چو نیست
معی بندش الفاظ او چو سکن	جلای رنگر معانیش لعل تابان
نظر کنی چو رنگبسی مضامینش	نگاه را در غم ظاهر و کل بیان است
حلاوتش لب شتاق را چو بوسه	ملاحتش دل عشاق را نمکد نیست
زاکتی که زهر لفظ لفظ او بیست	ز حسرتش لب سیرین زبرد نیست
اگر بدل بوس سیر بوستان دار	به بین که هر دوش دست در ریخت
چگونه دل بسر دازد بر رویان	که بجز هر غزلش شونخو خرا نیست
چو فریست مجموع ز دیوانی	مرقیست که هر صورتش بر نیست
سعادت برم اکنون ز مرغ صاحب آن	لاگر چه وصف کمالش بدو نیست
بعلی طاهر باطن چو بحر زخارست	هر آنچه پیش جدم قطره ز عمارت
چو برای این همه فضل کمال بیان	بفن شعر باز کلامان دور نیست
خدا من طبع صفات ز چشم کوثر	سواد خام به از سر صفایانست
طافت از سخنش آشکار چو لال	نفاست از سر برکت شامانست
قطره که چکد زو گهر شود پیدا	از آنکه خانه کهرش چو ابر بیانست
ارشد کردین و را خردین دانش	برای حلیه کمالات معدن و نکست

شماره پنجم از این فصل را در کتاب بیان اگر قبول نمیداریم لطیف

مجموع اعداد دیوان کتب منجمی از اصلاح جداول مصنف منظره که در این فصل مذکور است

مجموع	سطح	خط	مجموع	سطح	خط
۲	۵	۵	۲۵	۲۵	۲۵
۵	۱۲	۱۲	۲۶	۲۶	۲۶
۴	۱۹	۱۹	۲۸	۲۸	۲۸
۸	۱۰	۱۰	۳۰	۳۰	۳۰
۹	۱۱	۱۱	۳۴	۳۴	۳۴
۱۰	۵	۵	۳۶	۳۶	۳۶
۱۱	۶	۶	۴۰	۴۰	۴۰
۱۱	۱۶	۱۶	۴۲	۴۲	۴۲
۱۲	۱۷	۱۷	۴۵	۴۵	۴۵
۱۴	۱۷	۱۷	۴۶	۴۶	۴۶
۱۴	۱۲	۱۲	۴۹	۴۹	۴۹
۱۴	۱۲	۱۲	۵۰	۵۰	۵۰
۱۴	۱۲	۱۲	۵۲	۵۲	۵۲
۱۴	۱۲	۱۲	۵۳	۵۳	۵۳
۱۴	۱۲	۱۲	۵۴	۵۴	۵۴
۱۴	۱۲	۱۲	۵۶	۵۶	۵۶
۱۴	۱۲	۱۲	۵۷	۵۷	۵۷
۱۴	۱۲	۱۲	۵۸	۵۸	۵۸
۱۴	۱۲	۱۲	۵۹	۵۹	۵۹
۱۴	۱۲	۱۲	۶۰	۶۰	۶۰
۱۴	۱۲	۱۲	۶۱	۶۱	۶۱
۱۴	۱۲	۱۲	۶۲	۶۲	۶۲
۱۴	۱۲	۱۲	۶۳	۶۳	۶۳
۱۴	۱۲	۱۲	۶۴	۶۴	۶۴
۱۴	۱۲	۱۲	۶۵	۶۵	۶۵
۱۴	۱۲	۱۲	۶۶	۶۶	۶۶
۱۴	۱۲	۱۲	۶۷	۶۷	۶۷
۱۴	۱۲	۱۲	۶۸	۶۸	۶۸
۱۴	۱۲	۱۲	۶۹	۶۹	۶۹
۱۴	۱۲	۱۲	۷۰	۷۰	۷۰
۱۴	۱۲	۱۲	۷۱	۷۱	۷۱
۱۴	۱۲	۱۲	۷۲	۷۲	۷۲
۱۴	۱۲	۱۲	۷۳	۷۳	۷۳
۱۴	۱۲	۱۲	۷۴	۷۴	۷۴
۱۴	۱۲	۱۲	۷۵	۷۵	۷۵
۱۴	۱۲	۱۲	۷۶	۷۶	۷۶
۱۴	۱۲	۱۲	۷۷	۷۷	۷۷
۱۴	۱۲	۱۲	۷۸	۷۸	۷۸
۱۴	۱۲	۱۲	۷۹	۷۹	۷۹
۱۴	۱۲	۱۲	۸۰	۸۰	۸۰



